



جیغی زد و پایش را محکم روی ترمز فشار داد ولی دیر شده بود. سرش پر سرعت به سمت جلو آمد و برگشت. چشمانش را بست و صدای برخورد سپرش با سپر ماشین جلویی که ناگهان مقابلش سبز شده بود را شنید. با دیدن ماشین روبرویش مات زده نگاه کرد. چشمانش از ترس گرد شده بودند. زیر لب زمزمه کرد.

-این چه بدبختی بود اول صبحی خدایا..

دستش را با عصبانیت روی فرمان ۲۰۶ قرمز رنگش کوبید.

صدرصد مقصر bmw روبرویش بود که بی هوا توی پارکینگ  
پرسرعت پیچیده بود جلویش. شک نداشت! اما پاهایش سر شده  
بودند و زبانش غفل!

پسرجوان سریع از ماشین پیاده شد و به سمتش آمد و چند  
ضربه به شیشه زد.

شالش را مرتب کرد و از بهت بیرون آمد. به سمت مردی که ان  
سمت شیشه بود چرخید و با انکه ترسیده بود اخم هایش را  
درهم کشید و مضطرب شیشه را پایین داد و به پسر که  
همچنان عینکش را برنداشته بود خیره ماند...

-خوبین خانوم؟

مرد مقابل، وقتی عکس العملی از او ندید دستش را تکان داد.

-خانوم؟ ببخشید..

از شوک بیرون آمد و با لحنی تند و سریع حرف زد.

-اقای محترم این چه وضع رانندگیه؟!

و به عینکش اشاره کرد.

-با این چشمای ضعیف عینکم میزنین؟

اگر عینکتون رو بردارین.دیدتون بهتر میشه.

سکته کردم اقا.

و دستش را روی قلبش گذاشت.

-این چه وضع رانندگیه؟کی توی پارکینگ اینطور با سرعت

رانندگی میکنه؟نوبرین به خدا..عجب جماعتی پیدا میشن

ها.دست از این خودخواه بودنتون بردارین..اگر جای من یکی

دیگه بود الان نصف ماشینش جمع شده بود ..

پسرجوان دستش را کنار شیشه گذاشت و کمی به سمت دختر  
پر حرف مقابلش خم شد. لبخندی زد. در عرض چند ثانیه چقدر  
زیاده گویی کرده بود.

خوشش آمده بود از سرتقی و پر حرفی دختر و اما می خواست  
سربه سرش بگذارد و جواب توهین هایش را طور دیگری  
بدهد.. با سیاست نگاهی، به ماشین و بعد به دختر کرد.

-شاید من چشمام ضعیف باشه سرکار خانم، اما به همون اندازه  
هم ترمز ماشین شما ضعیفه!

اگر درست ترمز گرفته بودین هیچ برخوردی با هم  
نداشتیم. بهتره پیاده بشین و جلوی ماشین رو ببینید.  
بفرمایید...

با زدن این حرفش، شوکا عصبی تر شد.

- شما خلاف او مدین.. شما مقصرین اقا..

و دستگیره را کشید و از ماشین بیرون پرید.

-بهرتره زنگ بزخم پلیس بیاد اینطوری درست تره.

\_ فکر بدی نیست...موافقم!

شوکا با چشمانی متعجب نگاهش کرد.

\_اخره یه بچه هم ببینه ،متوجه میشه شما مقصرین...تازه ماشین

من داغون شد شما که چیزی نشدین!منم دیرم شده الان...

پسر مقابل از موقعیت استفاده کرد.حالا که دیرش شده بود

،وقت تلافی بود!

\_اما به نظرم بهتره پلیس بیاد ها...بالاخره من که چشمام

ضعیفم هست...

شوکا کلافه پوفی کرد.

\_اقا اصلا من خسارت نخواستم...دیرم شده باید برم واقعا من

وقت ندارم برای پلیس.یه جلسه دارم.شمام اگه کمتر عجله

کنین این مشکلات پیش نیاد.

\_اوکی.حالا که عجله دارین و قصد ندارین که به پلیس زنگ

بزنین بهتره دوستانه حلش کنیم چطوره؟!

اگر من مقصرم حاضرم هزینه اش رو نقدا بپردازم.باهام تماس

بگیرین و هزینه رو بگید.

شوکا به کارت درون دست پسر مقابلش نگاه کرد. چقدر

مغرورانه در مورد تماس و هزینه حرف زده بود!سری برایش از

روی تاسف تکان داد.

-من نیازی به پول شما ندارم اقا...

به سمت ماشین حرکت کرد وبدون اینکه کارت را بگیرد پشت فرمان نشست.

پسر شانه ای بالا انداخت و با صدای بلند گفت:

—خود دانید خانوم.من همه جوړه حاضرم...

و کارت را روی شیشه، زیر برف پاکن جا داد.

شوکا با زدن بوقی طولانی مخالفتش را نشان داد و شیشه را

بالا داد و پر حرص زمزمه کرد "بیشعور"

پایش را روی گاز فشرد.

شانس چندوقتی بود که از او روی برگردانده بود.اصلا هر چه

سنگ بود گویا قرار بود به در بسته ی او بخورد.

دستش را روی فرمان کوبید و با خودش حرف زد.

-کم کار داشتم حالا باید تعمیرگاه هم برم و بازم خرج این  
ابوتیاره کنم.لعنتی.

به ساعت مچی اش نگاه کرد و غرولند کرد..

-دیرم شد.پسره لعنتی.اه.چقدر حرف زد...

مقابل بانک توقف کرد.صدای موبایلش بلند شد.

اسم و عکس خنده دار کیان روی صفحه بود. هر چه می کشید

از دست خل و چل بازی های او بود و بس!

-چیه کیان؟

-کجایی فسقلی؟

-اومدم بانک دنبال وام واسه گند کاریه جنابعالی.امری باشه؟!!

-یه خونه پیدا کردم توپ وقت کردی بیا تا...

وسط حرفش پرید.

-بعداً حرف میزنیم کیان...الان وقت ندارم.

و گوشی را عصبی قطع کرد و به سمت بانک قدم برداشت و

زیر لب زمزمه کرد.

-خدایا به امید تو..

و به سمت ریاست بانک حرکت کرد.

-سلام.من شوکا اسایش هستم.

-بفرمایید خوش اومدین .خانم تهرانی اومدنتون رو خبر داده

بودن.درخدمتم.

-لطف دارین.قرض از مزاحمت اینکه من یه وام می

خواستم.شدیدا به پول نیاز دارم و خانم تهرانی شما رو معرفی

کردن که بتونم یکم اطلاعات بگیرم ازتون که باید چه کاری انجام بدم.

و به مرد مقابلش چشم دوخت.

لباسهایی که روی کاناپه افتاده بود را جمع کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-صدبار بهت گفتم این لباساتو ننداز روی زمین و کاناپه کی قراره این چیزارو یاد بگیری کیان؟

و لباس ها را توی بغل کیان با حرص پرتاب کرد.

-چرا اینقدر هاپو شدی حالا؟

و با ریلکسی تمام لباسها را برداشت و از جایش بلند شد.

-چندتا تیکه لباس که غر زدن نداره که..بعدم ناراحت خونه

نباش خودم درستش می کنم با فرخی حرف میزنم.

شوکا چشم غره ای بهش رفت و صدای گوش خراش اهنک  
غربی را کم کرد.

-تو لازم نکرده درستش کنی. تو فقط خرابکاری نکن. خودم با  
فرخی حرف زدم به زور یک ماه مهلت گرفتم بلکه توی این یه  
ماه بتونم وام و جور کنم. کلی دردسر داره. تو فقط یکم به  
خودت بیا.. کیان یکم بزرگ شو...بخدا خستم کردی بسمه..  
روی کاناپه نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

کیان ناراحت بالای سرش ایستاد.

-من درستش می کنم قول میدم شوکا..نمیزارم اب تو دلت  
دیگه تکنون بخوره.

شوکا سرش را بلند کرد.نگاهی به سرتاپای کیان کرد و بلند  
خندید و میان خنده حرف زد.

-تو؟

باز هم بلند خندید. از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-همین که باعث خندم بشی بسه. برو یه دوش بگیر اون موهای زشتت و درست کن. تا شام آماده بشه.

کیان به سمت اتاق رفت.

-کلی خرج این موها کردم که شده این ..

میان چارچوب در ایستاد.

-راستی بعد شام می خوام با ماشین برم بیرون. کاری نداری که؟

-شرمندتم. ماشین تعمیر گاهه.

-چرا؟

-تصادف کردم سپر جلو جمع شد یکم.

-ای بابا نمی تونستی زودتر بگی؟

شوکا لبخندی زد و پرک خیاری به دهان گذاشت.

-قبل قرار گذاشتن یه هماهنگی کنی بد نیست.من از کجا با

خبر بشم تو قرار داری؟

کیان پوفی کرد و به اتاق رفت.

مشغول درست کردن سالاد بود که تلفن خانه زنگ خورد.

-سلام مامان بزرگ..قربونت برم من خوبی؟دل به دل راه

داره..منم می خواستم بهت زنگ بزنم...بخدا اینقدر گرفتارم این

روزا..نشده پیام یه سر هم به شما بزنم...کیان هم خوبه...اره

هست ولی حمام رفته..شما چکارمی کنی قربونت برم؟چرا

نمیای پیشمون؟.....اره اینبار که بیام شمال میارمت پیش  
خودمون بمونی یکم...

از جایش بلند شد و در یخچال را باز کرد.

-یکم کارم شلوغ شده.همش یا کلینیکم یا بیمارستان..کیان هم  
که هنوز به شیطننتاش ادامه میده..این تا بزرگ بشه من پیر  
میشم..

شیشه اب را روی میز گذاشت.

--خداخودش بهم صبر بده..باشه مامان بزرگ مواظبم.کاشکی

پیشمون بودی...از اون غذاهایی که دوست داری درست

کردم..اره ماکارونی درست کردم..کیان هوس کرده بود..

صدای کیان آمد.حوله را روی موهای نم دارش انداخته بود.

-کیه؟

-مامان بزرگه.

-سلام برسون.

-باشه قربونت برم..شمام مراقب باش.میام قول میدم زودی

میایم دیدنت.دوست دارم.شبت بخیر.

تلفن را قطع کرد و پشت میز چهار نفره نشست و دستش را

زیر چانه اش زد و مغموم گفت:

-پیرزن بچاره دلش برامون تنگ شده.دو ماهه نرفتیم یه سر

بهش بزنیم.

-خب اخر هفته بریم.

-ماشالله تو که همیشه آماده ای!علی بی غمی دیگه.

سرش را تکان داد و ادامه داد

-برو دنبال یه کار درست حسابی ..کمتر تفریح کنی چیزیت

نمیشه برادر من!

از جایش بلند شد و به سمت گاز رفت. کبان اما انگار نه انگار که حرف های او را شنیده بود.

-چقدر گشمنه..وای وای...

-زیاد درست کردم که فردا شامم بخوری.چون کلینیکم وقت

نمیکنم ناهار پیام خونه.ماشینم غروب درست میشه.پیامم

حوصله ندارم غذای تازه درست کنم خودت بیرون ناهار یه

چیزی بخور بعد بیا خونه.هرچند با این سابقه ای که من از تو

دیدم فردا صبحانتم ماکارونی می خوری.

کیان دست هایش را بهم کوبید.

-آخ گفتمی...نمیدونی چه مزه ای میده که.

یه بار امتحان کن تا روشن بشی..

شوکا چشم غره ای به کیان رفت. کیان خندید و حوله را از روی سرش برداشت و دور گردنش انداخت.

-اصن ولش کن.. خانوم روانشناس بجا این حرفا بیار بخوریم  
شام خوشمزه امشب و . فردا شب مهمون من.

چراغ های خانه خاموش بودند و فقط تلویزیون روشن بود و  
نور ملایمی به فضا داده بود.

شوکا در حال خوردن تخمه بود و فیلم ترسناکی می دید و  
تند تخمه میشکست.

با باز شدن در جیغ بلندی کشید. و دستش را روی قلبش  
گذاشت.

کیان اهسته وارد شد و خندید.

-منم...منم.نترس.

شلوار جین و تیشرت شلوغ و گل گلی به تن داشت و رویش  
چند زنجیر انداخته بود هندزفری توی گوش هایش بود و  
موهایش را باز فشن کرده بود.

با اخم نگاهش کرد و با تشر گفت:

-قلبم وایساد کیان. اه...

-چرا تو هنوز نخوابیدی؟

-دارم فیلم میبینم.

کیان به تلویزیون نگاه کرد. زامبی ها را که دید جیغ بلندی زد  
و دست روی چشمانش گذاشت.

-این چیزا چیه میبینی؟ اه. اه.

شوکا با خنده نگاهش کرد و از روی کاناپه بلند شد.

کنترل را برداشت و فیلم را قطع کرد.

-خوابم نمی برد. چی می دیدم خب؟! ببینمت تو... چرا اینقدر

دیر اومدی؟

نزدیک شد و بوییش کشید.

-باز که سیگار کشیدی کیان؟ کوفت و زهرمارم که خوردی باز...

کیان بی توجه، مشتی تخمه برداشت.

-به جون ابجی بچه ها کشیدن.

و تخمه را تند تند شکست .

شوکا چشم هایش ا ریز کرد.

-اولاً جونه خودت پروو. ثانیاً تو گفتی و من باورم شد.!

— برو بخواب...داری هذیون میگی ابجی خانوم

به کیان که روی کاناپه لم داده بود و به فیلم نگاه می کرد

چشم دوخت و برایش زبان درازی کرد.

—من میرم بخوابم ساعتی که شد ۲. سروصدا نکنی ها.صبح باید

زود برم کلینیک..

—باشه برو..حله.

—شب بخیر..

—گودنایت

با لبخند وارد اتاقش شد.

اگر کیان نبود بیش از همیشه احساس تنهایی می کرد.

هر چند که خرابکاری هایش را یک تنه نمی توانست جمع و جور کند، اما بودنش درست مثل یک معجزه بود.

روی تخت دراز کشید و به سقف که نور ماه روشنش کرده بود چشم دوخت.

موبایلش را برداشت و گروهی که به تازگی ساخته بود را چک کرد.

بیشتر مراجعینش از او خواسته بودند تا راهی برای ارتباط همیشگی با آنها داشته باشد و او هم این تصمیم را گرفته بود. شب ها که خوابش نمی برد با حوصله به سوالاتشان جواب می داد و می خوابید.

با صدای ساعت از خواب پرید..امروز کلی کار انتظارش را می کشید.پتو را کنار زد و پنجره ی نیمه باز اتاق را بست.

مقابل میز آرایش به صورت پف آلودش نگاه کرد.

کم خوابی کاملاً توی صورتش مشهود بود.

موهایش را بافت و وارد سرویس بهداشتی شد.

کمی بعد در حالیکه اراسته بود از خانه بیرون زد.

ابوتیاره اش تعمیرگاه بود و غروب آماده میشد و امروز باید

سختی نبودنش را تحمل می کرد.

تا کسی مقابل کلینک ایستاد. سریع پیاده شد و وارد بخش شد.

هنوز در اتاق را باز نکرده بود که صدای خانوم افشار متوقفش

کرد.

\_شوکا جان؟

دستش روی دستگیره ثابت ماند و به سمتش چرخید.

\_سلام..جانم؟

\_خوبی عزیزم؟ دکتر رادفر گفت اگه دیدمت بگم یه سر بری

اتاقش!

\_الان هست؟

کانال تلگرام رمانچی

\_اره گلم...

@romanchii

\_اوکی پس میرم پیششون.

و به ساعت مچی اش نگاه کرد.

\_هنوز تا اومدن مراجعه کندم وقت دارم

و به سمت اتاق دکتر حرکت کرد.

با زدن ضربه ای کوتاه وارد اتاق شد و بعد از سلام و حال و

احوال با تعارف دکتر روی صندلی چرمین مشکی، نشست.

\_خانوم افشار گفتن که با من کار دارین.درسته؟

\_بله دخترم..یه موضوعی هست که میخوام بین خودمون

بمونه...البته فعلا در حد یه پیشنهاد کاریه!فکراتو که کردی و

جواب و بهم دادی اونوقت بهتره که بیشتر بین خودمون بمونه!

شوکا متعجب و کنجکاو به دکتر نگاه کرد و منتظر ادامه ی

صحبتش شد.

\_یکی از اقوام هست که یه مشکل حادی براشون پیش اومده و

تقریبا یک سالی هست که از این موضوع میگذره...متاسفانه

همسر این اقا توی تصادفی که پیش اومد فوت شدن.

پسر کوچیکشون "امیرعلی" که ۵ سالش بود اون زمان،

حافظه ش رو از دست داده و هنوز همونطوریه.

پدر بچه، که آقای حسینی هستن، دچار افسردگی شدید شدند  
که به تازگی با کمک دکترای حاذق این افسردگی برطرف  
شده..اما، خب تصمیم داریم که یه روانشناس و مددکار  
خوب، کنارشون باشه.

درسته که برای امیرعلی خیلی تلاش کردن ولی نتیجه  
نگرفتن. بچه همکاری نمیکنه و حرف هم نمیزنه... به ندرت  
حرف میزنه و یه نوع افسردگی داره...  
دکتر رادفر مکثی کرد و ادامه داد.

\_تا اینجا داستان رو شنیدی! نظرت چیه خانوم اسایش؟  
\_متاسف شدم برای این خانواده... اما بنظرتون من میتونم از این  
پروژه سنگین سربلند بیرون بیام؟

لبخند دکتر رادفر آرامش را به شوکا برگرداند.

\_دخترم...خیلی فکر کردم ...به نظر من تو یکی از بهترین

روانشناس های این کلینیک هستی!خیلی تمایل دارم که مدتی  
با این خانواده ،بدون واسطه ارتباط برقرار کنی.

امیرعلی با هیچکس ارتباط خوبی برقرار نمیکنه، تا الان نزدیک  
به ۱۰ تا مشاور حرفه ای ،نتونستن کاری انجام بدن...جز نفر  
آخر که مجبورش کرد به حرف زدن و ...اما هنوز راه طولانی در  
انتظار امیرعلی و پدرش هست.

اگر تمایل داری به این پروژه کاری ، بهم اطلاع بده تا صحبت  
های بعدی رو با هم داشته باشیم.من بیشتر از این وقت رو  
نمیگیرم.

حتما مراجعه کننده داری!؟

شوکا از جایش بلند شد.

بله الان هاست که برسه...دکتر اگر اجازه بدین، من تا آخر وقت امروز بهتون خبر میدم .

برو دخترم...تو توانایی های بالایی داری به خودت و تواناییت شک نکن.

شوکا تشکری کوتاه کرد و از اتاق دکتر رادفر بیرون رفت.

محبت های دکتر رادفر همیشه شامل حالش میشد و خوشحال بود که چند سال بود که با این مجموعه همکاری می کرد.

دکتر رادفر همانطور که چای را مزه می کرد ادامه داد.

من برات یه قرار حضوری با پدر امیرعلی هماهنگ میکنم که قبل از دیدن امیرعلی بیشتر همو بشناسید.

خانواده اصیل و فوق العاده ای هستن...از لحاظ اخلاقیات من به شخصه تضمینشون می کنم دخترم.

درک میکنم که برات سخت باشه رفتن به خونه مراجعین، اما  
این یه مورد خاصه.

هم اینکه نمیتونستم هر کسی رو معرفی کنم هم اینکه اگر به  
شما گفتم، همه جوهره مورد تاییدم هستین.

حالا اگر مایلی با این شرایطی که برات توضیح دادم این کار رو  
قبول کنی، برای فردا یه قرار بزارم براتون چطوره دخترم؟  
شوکا در ذهنش به این فکر کرد که او به این کار نیاز دارد...  
باید تمام تلاشش را می کرد. مبلغ خوبی از این دوره درمانی  
دریافت می کرد و یک خانواده را از سردرگمی نجات می داد.  
پس جوابش مثبت بود!

\_خوبه...عالیه همه چیز. خیلی تمایل دارم زودتر امیرعلی رو  
ببینم. من مشکلی ندارم...با این توضیحاتی که شما دادین جای

فکر نمی مونه، فقط امید دارم که بتونم قدمی برای امیرعلی بردارم...

\_من بهت ایمان دارم دخترم... تو با صبوریت همه چیز رو ممکن می کنی...

همین که عاشق بچه ها هستی خودش یه قدم مثبت برای این کار هست.

میگم که فردا آقای حسینی بیاد دفترت. چطوره؟ اینجوری راحتترم هستین...

اول حرفاتون رو میزنین و اگر به نتیجه دلخواه رسیدین قرارداد رو تنظیم می کنیم. مشکلی نداری؟! حرفی؟ نظری؟

شوکا با محبت به دکتر نگاه کرد. چقدر خوب بود که دکتر رادفر مثل یک پدر، همه جوهره حواسش به او بود.

\_عالیه دکتر...ممنونم ازتون.

تمام طول روز فکرش درگیر خانواده ی حسینی، بخصوص

امیرعلی که حالا ۶ ساله بود، دور میزد.

می دانست که با قبول این پیشنهاد از جانب دکتر، کار سختی

را شروع خواهد کرد، اما وسوسه شده بود که حتی شده برای

مدتی کوتاه، به امیرعلی نزدیک شود.

می دانست که کمک کردن به بچه، آن هم در این سن، به

شدت زمان بر و سخت است اما هر چیزی را که می خواست،

انجام می داد و تا انتها پیش می برد...

برگه های روی میزش را مرتب کرد و داخل پوشه قرار داد.

خوشحال بود که مراجعینش هر بار، پیشرفت داشتند و حال

روحي شان بهتر و بهتر میشد.

و پرونده به وضعیت سبز نزدیک میشد.

با به صدا در آمدن موبایلش، دست از فکر کردن برداشت.

\_بله؟

\_خودم هستم. بله شناختم آقای بهرامی. حتما میام تا یک ساعت

دیگه. ممنونم از تون. خدا حافظ..

تماس را خوشحال قطع کرد.

ابوتیاره اش بالاخره درست شده بود. نفسی عمیق کشید و دست

هایش را میان هم قلاب کرد تا هستگی امروزش از بین برود..

پیچ و تابى به گردنش داد و چشمانش را لحظه ای بست.

اما چهره مغرور مرد دیروزی پشت پلک های بسته اش جان

گرفت و همان لحظه صدای مرد، میان گوشش پیچید.

"ترمز شما هم فکر کنم ضعیفه"

به شک افتاد. شاید بی راه هم نمی گفت.

موبایلش را برداشت و شماره آقای بهرامی را گرفت و گفت که ماشینش را یک سرویس کامل کند تا خیالش از بابت همه چیز برای مدتی راحت باشد.

تماس را خاتمه داد و برای رفتن به اتاق دکتر خودش را آماده کرد.

باید کمی بیشتر از جزییات این خانواده با خبر میشد.

مطمئنا سختی های زیادی در این پروژه ی کاری بود که انتظارش را می کشید، اما خوشبختانه او اهل جا زدن نبود!

با آنکه سرش به شدت شلوغ بود و تایم خالی برای خودش کم داشت، اما وسوسه ای عجیب او را به این موضوع و داستان امیرعلی ترغیب

می کرد.

از پشت میز بلند شد و با تصمیم جدیدی که گرفته بود از اتاقش خارج شد

با خستگی هر چه تمام تر درب اپارتمان را باز کرد و وارد شد. بوی سیگار همه جا را پر کرده بود.

با اخم سرفه ای کرد و کیان را صدا زد.

\_کیان؟ کجایی درد گرفته؟ باز که بوی گند راه انداختی توی خونه... من کی از دست تو راحت میشم... ای خدا...

همانطور که غرولند می کرد، تک تک پنجره ها را باز کرد تا  
هوای تازه میان خانه جریان پیدا کند...

مقنعه را از سرش کشید و با عصبانیت به سمت اتاق کیان راه  
افتاد...

از اینکه صدایی در جواب حرف هایش نشنیده بود عصبانی تر  
شده بود و خستگی های امروزش هم، مزید بر علت شده بود تا  
یک شب طوفانی را رقم بزند.

در اتاق را که باز کرد، با کیان که روی تخت به خواب رفته بود  
مواجه شد.

آهی کشید و از روی تاسف چند بار سر تکان داد...

تمام تفریح این پسر بساط های شبانه با دوست و رفیق های  
بدتر از خودش و دود کردن سیگار شده بود!

می ترسید از آینده...از آینده ی نامعلومی که در انتظار تنها  
برادرش بود...

می ترسید که نتواند هیچ کمکی به او کند...

می دانست که تا خودِ کیان نخواهد، هیچ راهی برای نجاتش از  
این روزمرگی های پوچ و بیهوده پیدا نمی شود.

در اتاق را آهسته بست و با چشمانی که نم اشک درونش حلقه  
بسته بود، قدم برداشت..

هیچ وقت تا این حد احساس بی کسی و تنهایی نداشت..

احساس می کرد دیگر توانایی ندارد...

نه برای کار ...

نه برای ادامه ی این زندگی طاقت فرسا!

پوزخندی زد... گویا کار دنیا برعکس شده بود! خنده دار بود..

شوکا آسایش که خودش سال ها روانشناس و روان درمان همه بود، حالا، خودش شدیداً نیاز به کمک داشت..

کسی که تمام روزش به نصیحت و حمایت کردن از دیگران می گذشت تا آن ها را به این زندگی دوباره پیوند بدهد، حالا خودش وضعیت روحی و زندگی اش وخیم تر از همه بود. خسته از تمام فکرها و دغدغه هایی که داشت تن خسته اش را روی کاناپه رها کرد..

حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشت...

دیدن کیان در این وضعیت و بدهی هایی که هر روز به آن اضافه می کرد تمام توانش را بریده بود...

مگر یک نفر چقدر توانایی داشت یک تنه، با همه چیز بجنگد و  
یک نفرِ دیگر، همه چیز را خراب کند؟!

سرش تیر کشید...

بغض میان سینه اش سنگینی می کرد و چشمانش از سنگینی  
اشک می سوخت...

سرش را میان دستانش گرفت و خودش را رها کرد...

گاهی فقط گریه دوی تمام دردها میشد...

به ساعت روی میز چشم دوخت... تمام کارهایش را انجام داده  
بود و حالا وقتش آزاد بود.

خوشبختانه امروز دیگر مراجعه ککنده ای جز آقای حسینی  
نداشت.

مجله را برداشت و جدول را باز کرد.

بهتر بود برای جدا شدن از فکر و خیال راجع به کیان و

کارهایش، به جدول حل کردن پناه می برد.

نیمه های جدول بود.

طبق قراری که دکتر رادفر با آقای حسینی گذاشته بود یک ربع

دیگر باید جلسه شان شروع میشد.

نگاهش را میان اتاق چرخاند.

کاکتوس هایش پشت پنجره با تابیدن نور آفتاب، سرحال تر از

همیشه دیده میشدند.

مجله را بست و از پشت میز بلند شد و به سمتشان رفت....

نمی دانست نتیجه جلسه امروز چه میشد اما سوای از مبلغی

که از این کار عایدش میشد، خیلی تمایل داشت که امیرعلی ۶

ساله را از نزدیک ببیند تا شاید بتواند کمکی به حال روحی اش  
بکند...

وقتی دکتر رادفر از او و مشکلاتش می گفت، قلبش به درد  
آمده بود.

در حال و هوای خودش بود که ضربه ای به در اتاق خورد.  
چرخید و به ساعت نگاه کرد هنوز دقایقی به زمان شروع  
جلسه شان مانده بود.

حتما نیلی آمده بود تا سرکی بکشد و برود.

شوکا اجازه ی داخل شدن داد.

با باز شدن در و دیدن مردی که مقابلش ایستاده بود، متعجب  
شد و بی اراده اخم هایش در هم شد.

\_سلام. میتونم پیام داخل؟

شوکا نگاهی به ساعتش و به مرد مقابلش کرد و گفت:

\_سلام... شما اینجا چکار میکنین؟

\_من اوادم که...

شوکا میان حرف مرد مقابل پرید.

\_ببینین... من یه جلسه مهم دارم. واقعا الان وقت اضافه برای هم

صحبتی با شما ندارم آقا...

\_اما بزارین که..

\_اقای محترم... من بابت ماشینم هیچ هزینه ای از شما نمی

خوام... هیچ هزینه ای!

و اینکه بهتره خودتون رو اذیت نکنین.. الان هم بفرمایین..

و با دست بیرون در را نشان داد.

مرد مقابلش با لبخند به جای عقب رفتن، یک قدم به جلو آمد.

\_من حسینی هستم خانوم...

لبخندش عریض تر شد.

\_همون که باهاش یه جلسه مهم دارید.

شوکا خجالت زده به مرد مقابلش نگاه کرد.

حتی اجازه حرف زدن به مرد نداده بود.

چقدر بد شده بود.

گوشه ی لبش را گاز گرفت و به مرد خوش پوش مقابلش

چشم دوخت.

پس آقای حسینی که داستان زندگی اش را شنیده بود این مرد

بود...او، پدر امیرعلی بود!

باورش نمیشد که با این مرد باز هم روبرو شده بود.

چقدر این دنیا کوچک بود...

خجالت زده شده بود و مطمئن بود که مرد مقابلش بی شک

تمایلش به همکاری با او را از دست داده است...

از بار اول برخورد مناسبی با او نداشت و حالا، حق می داد که

پشیمان شده باشد.

کف دست هایش عرق سرد نشسته بود و صدای ضربان قلبش

طوری بلند بود که می ترسید مرد مقابلش هم، آن صدای

مضطرب را بشنود.

سعی کرد اعتماد به نفس از دست رفته اش را برگرداند.

با دقت و اعتماد به نفس بیشتری به مرد مقابلش نگاه کرد و

لب هایش را از هم باز کرد.

\_چه جالب...اقای حسینی شما هستید!

مرد جوان قدم دیگری به جلو آمد.

\_بله واقعا جالبه... پس خانوم آسایش که منم تعریفشون و

شنیدم شما هستین!

شوکا سعی کرد طعنه ای که میان کلام مرد بود را نادیده

بگیرد.

\_بله...خب حالا اگر مایلید بنشینید تا با هم صحبت کنیم...

آیین با لبخند به صورت گل انداخته ی شوکا چشم دوخت و به

سمت کاناپه قدم برداشت.

\_بله حتما...

و با ریلکسی تمام روی کاناپه لم داد.برایش جالب بود که بار

دیگر با این دختر سرکش و لجباز روبرو شده بود.

تعریف های دکتر رادفر در ذهنش تکرار میشدند..

می دانست که دکتر، آدمی نیست که روی هر کسی مهر تایید

بزند و حالا که شوکا آسایش را برای این کار مناسب دیده

بود، پس حتما جای تامل داشت!

به شوکا که پشت میزش نشسته بود چشم دوخت...ظریف و

زیبا بود...همانند اسمش!

پا روی پا انداخت و لبخند زد.

بی شک تقدیر برایشان خواب های تازه ای دیده بود.



طبق خواسته ی شوکا مشغول به گپ زدن در مورد این یک

سال گذشته شده بودند و هر دو، متوجه گذر زمان نبودند...

شوکا حالا هم صحبتی با این مرد را بیشتر می پسندید و

احساس بهتری نسبت به او داشت!!

با به صدا در آمدن ملودی آرام موبایلش، حرفش را نصفه قطع کرد و با گفتن ببخشید به "آیین حسینی" که از مرور خاطرات نه چندان دور و ناخوشش دماغ به نظر می رسید، تماس را خیلی کوتاه پاسخ داد.

\_من توی جلسه ام کیان جان... صحبت می کنیم بعدا.

و بدون آنکه جواب کیان را بشنود تماس را خاتمه داد.

آیین که با شنیدن اسم مردی دیگر، توجهش بیش از پیش به سوی او، جلب شده بود بی مقدمه پرسید.

\_همسرتون بودن؟!\_

شوکا با چشم های متعجب به مرد جوان متقابل نگاه کرد. اینطور رُک و صریح بودن برایش غیرقابل تصور بود.

آن هم در جلسه ی اول!

انگار خیلی طول کشید که دوباره پرسید.

\_سوالم خیلی عجیب بود خانوم آسایش؟!\_

شوکا سعی کرد تعجبش را پنهان کند و با زیرکی سوالش را با سوال جواب دهد.

\_متاهل و مجرد بودن من تاثیری توی این کار داره؟!\_

آیین که توقع شنیدن همچین سوالی را نداشت با مکث گفت:

\_خب...مطلقا که نه...ولی تمایل دارم بدونم که وقتتون در چه

حدی آزاده و اینکه ..اگر باید یه سری مسائل رعایت بشه از

همین حالا بدونم...چون ممکنه حال امیرعلی بد بشه و مجبور باشم که با شما تماس داشته باشم هر ساعت از شبانه روز... شوکا لبخندی کمرنگ زد و خیالش را راحت کرد اما جواب کامل را نداد.

\_چه مجرد و چه متاهل،خیالتون راحت باشه که من نسبت به مراجعینم حساسیت زیادی دارم و بهتره که خیالتون راحت باشه.

هر ساعتی از روز..هر ساعتی از شب...من پاسخگو هستم. آیین با اینکه جواب سوالش را کامل نگرفته بود ، اما ترفند دخترانه ی شوکا را متوجه شد.

سوالش را با سوال جواب داده بود و حالا جواب اصلی را در لفافه داده بود.

نگاهش به روی دست های در هم پیچیده شده ی شوکا خیره  
ماند و لبخند به لبش آمد.

با این دختر سرتق مطمئنا حکایت های جدیدی در راه داشتند  
\_اگر اینطوره...عالیه!من توقعم از شما فقط همینه...میخوام که  
امیرعلی سلامتیش رو بدست بیاره...امیدوارم که بتونین کمکم  
کنین!

منم تا جایی که امکان داشته باشم از خجالت شما درميام.  
خیلی وقته که وسط جهنم دست و پا میزنم. آرزومه که پسر  
خوب بشه...امیرعلی برام خیلی عزیزه...از وجودمه...تا اون خوب  
نشه...اوضاع منم همینه که میبینین...

قلب شوکا به درد آمد. چهره ی امیرعلی را در یکی از عکس  
های پدر و پسری آن ها دیده بود و دوست داشت که زودتر  
بتواند به خانواده پیونددش دهد.

\_من کنار تو نم تا همه چیز و رو به راه کنم اقای حسینی... صبور  
باشین فقط..

مرد مقابلش لبخند به لب آورد. امیدوار بود که این دختر بتواند  
پلی برای رسیدن به آرزوی قلبی او شود.

با صدای خروپف کیان چشم از مانیتور برداشت

تمام فکر و ذکرش خانواده حسینی بود.

بی صبرانه منتظر بود تا امیرعلی کوچک را ببیند و وضعیت  
روحي کودک را از نزدیک بسنجد.

خمیازه اش را مهار کرد و بی اراده به یاد آیین حسینی و نگاه  
کنجکاوش هنگام مکالمه با کیان افتاد.

از روی کاناپه بلند شد و به سمت کیان رفت.

بازهم روی کاناپه خوابش رفته بود.

به آرامی صدایش زد.

-کیان جان...بلند شو..

کیان که گویا او را اشتباه گرفته بود با صدای خواب آلود گفت:

-عسلم...عشقم..

و دست او را کشید.

شوکا با چشم های درشت شده همچنان جیغ بلندی کشید

که خواب از سر کیان پرید..

با لبخند به کیان مات زده نگاه کرد.

صاف ایستاد و دست به کمر نگاهش کرد.

-چی شده؟هان؟

-کوفته..هیچی...فقط منو با عسل جونت اشتباه گرفتی...الان هم

بلند شو بخواب سر جات...داشتی هذیون میگفتی داداش..صدبار

گفتم روی کاناپه نخواب..

کیان بی اهمیت بالشت را زیر بغلش زد و بلند شد.

-کم غر بزن...بای

و در اتاقش را پر صدا کوبید.

لبخندی گوشه ی لبش جان گرفت.چقدر خوب بود که کیان را

داشت...وگرنه تنهایی او را به مرز کنون می کشاند..

با این فکر که فردا روز مهمی در پیش دارد قلبش ضربان تندی گرفت...

حتما و قطعا دلش میخواست برای این پدر و پسر کاری کند...

به خدا توکل کرد و منتظر فردا ماند

با لبخند به ماشینک کوچکی که رنگ جالبی داشت چشم

دوخت..بی شک امیرعلی از این هدیه خوشش می آمد.

ماشینک را برداشت و رو به فروشنده گفت :همین و میخوام

لطفا برام کادوش کنین...

فروشنده با گفتن مبارک باشه شروع به بسته بندی کرد.

چقدر از آن روزهایی که خودش را با اسباب بازی هایش

سرگرم می کرد دور شده بود و زمان طولانی می گذشت...

اما هنوز هم مثل همان دوران از دیدن این همه اسباب بازی  
زیبا به وجد می آمد.

بسته را گرفت و به سمت ماشینش قدم  
برداشت.

هنوز ۲۰ دقیقه تا ساعت قرارشان زمان داشت.

آدرس را بار دیگر به برنامه ویش داد و حرکت کرد.

درست یک ربع بعد مقابل ویلایی که هوش از سر میبرد پارک  
کرد.

بار دیگر آدرس را نگاه کرد.

درست آمده بود!

معماری ویلا آنقدر چشم گیر و چشم نواز بود که هنوز داخلش  
را ندیده بود می توانست دل را ببرد...

ساعت نشان میداد که وقتش رسیده بود. بسته کادو پیچ شده را  
برداشت و به سمت ویلا قدم برداشت. سعی کرد چند نفس  
عمیق بکشد.

همیشه اولین بار ها بی شک سخت ترین بودند و شاید  
هم، شیرین ترین...

زنگ را فشرد و در کسری از ثانیه در باز شد..

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که آیین حسینی مقابل  
دیدگانش ظاهر شد

ژپله ی طرح دار زیبایی به تن داشت و هر دو دستش را داخل  
جیب هایش فرو برده بود و حالت چهره اش پر بود از تشویش!

قدم محکم تری برداشت...دلش می خواست این تشویش را از  
بین برد...

امیدوار بود که گره ی کور افتاده میان زندگی این خانواده را  
باز کند و به جای تشویش ،رنگ آرامش در چهره شان ببیند.  
سلام رسا و محکم مرد مقابلش را به گرمی پاسخ داد و از پله  
های سنگی پیش رویش بالا رفت...

کنار آیین حسینی روی پله ی آخر ایستاد و لبخند زد.  
\_خوبین شما؟

و به صورت پر از نگرانی او چشم دوخت.

\_باید اعتراف کنم که نه...هر موقع در این خونه باز میشه و  
کسی برای درمان میاد به این ویلا اوووف...باید بگم که تمام  
وجودم پر از ترس میشه...

پر از حس های عجیب و مبهم...

و با استرس دستی میان موهای پر پشت و خوش حالتش  
کشید.

شوکا پلک هایش را با آرامش باز و بسته کرد. تمام درد این مرد  
را می دانست و باید این درد را تمام می کرد...

\_اگر به انرژی مثبت اعتقاد داشته باشین و فکرهای خوب توی  
ذهنتون رشد کنه مطمئن باشین که چیزای خوبی براتون اتفاق  
می افته آقای حسینی.. و اینکه میدونم که این استرس طبیعی  
اما لطفا امروز از خودتون و امیرعلی دورش کنین..لطفا!من  
اینجام که تمام سعی خودم رو کنم تا بهبودی کامل امیرعلی و  
کنار هم ببینیم...

آیین آه عمیقی کشید.

\_امیدوارم خانوم...بفرمایید بیش از این سرپا نایستید.

من شرمندم که رسم مهمون نوازی داشت فراموشم

می شد...بفرمایید داخل لطفا!امیرعلی هم تازه بیدار شده...

شوکا با تبسمی نگاه به چهره ی پدر کنارش انداخت...صورتش

کمی باز تر شده بود و خوشحال بود که حرف هایش کمی

درون این مرد حساس تاثیر گذاشته است...

مثل تمام وقت ها که اول و آخر به خدا توکل می کرد،قدم اول

را برداشت و وارد خانه شد.

کمی بعد از پذیرایی شدن توسط خدمه شوکا رو به پدر پر

استرس روبرویش که چند دقیقه ای بود که بی وقفه برایش از

ریز و درشت اخلاق های بد و غیرقابل پیش بینی تک پسرش

صحبت می کرد و پر از تشویش بود،چشم دوخت.

-به نظرم بهتره که زود قضاوت نکنی ..من تمام نگرانی هاتون  
رو به عنوان یه پدر درک می کنم ...همه چیز خوب پیش میره..  
الانم دیگه وقتش رسیده !

شوکا به ساعت مچی اش اشاره کرد و با ناز خندید...و لبخندش  
موجی از آرامش به جان مرد مقابلش انداخت.  
-باید بریم تا من این امیرعلی خان سرتق رو از  
نزدیک ببینم...

آیین ایستاد.

-موافقم..و البته امیدوارم که خوب پیش بره..  
و به کادوی میان دست شوکا اشاره زد.  
-اگر خوب استقبال نکرد به دل نگیرید...!لطفا...

شوکا تمام این رفتارها را از حفظ بود..پلک هایش را با آرامش باز و بسته کرد.

-جای نگرانی نیست آقای حسینی...

شوکا دوره های زیادی را در کلاس های رفتارشناسی و رفتار درمانی گذرانده بود و می دانست که در مواقع ضروری چطور برخوردی با مراجعین مریضش داشته باشد...

کنار مرد خوش پوش و نسبتا قد بلند کنارش، به سوی اتاق امیرعلی قدم برداشت.

نمی توانست احساس عجیبی که از لحظه ی ورود به این خانه داشت را انکار کند، موج عجیبی از انرژی به سمتش روانه شده بود و هیجان ناشناخته ای تمام تن ظریفش را در آغوش کشیده بود..

زیر لب نام خدا را زمزمه کرد و آیین در اتاق را گشود...

با دیدن پسر بچه ی ظریف و جذاب روبرویش با آن موهای

لخت و خرمایی رنگ دلش لحظه ای ضعف رفت...

با انگشت های کوچکش مدادرنگی را با شدت روی کاغذ

میفشرد و رنگ می کرد و آنقدر غرق در کارش بود که متوجه

حضور آن دو نشد.

به آیین حسینی نگاه کرد و به سکوت دعوتش کرد.

قدم محکمی به جلو برداشت و با صدایی مهربان اسمش را صدا

زد.

-امیرعلی.. عزیزم...

و نگاهی درگیر تمام حرکات ریز و درشت امیرعلی شد که اول

از شنیدن صدای ناشناس او حالت متعجب بودن بهش دست

داد و بعد هم دست از نقاشی کشید و به سمت صدای او سر  
بلند کرد و کمی بعد فقط در کسری از ثانیه نگاهش به دست  
های شوکا معطوف شد و لبخندی زیبا تمام صورتش را پوشاند  
و با هیجان فریاد زد...

-مامی...

و شوکا، مات و مبهوت شده نفهمید چه زمانی امیرعلی  
خودش را به آغوش او انداخت...

شوکا همانطور که شوکه شده به امیرعلی در آغوشش نگاه کرد  
دستی به روی موهای لخت و زیبایش کشید و نگاهش را  
معطوف آیین حسینی که مبهوت شده بود و درست مثل شوکا  
زبان‌ش بند آمده بود از این سو تفاهم ناگهانی، نگاه کرد...

رنگ پریده ی صورتش به وضوح مشخص بود.

شوکا سعی کرد حرکتی کند.

امیرعلی را میان آغوشش تکان داد و سعی کرد با مهربان ترین  
لحن ممکن صحبت کند...

-امیرعلی... گل پسر... نمیخواهی کادوت و ببینی عزیزم؟  
حقه اش گرفت.

امیرعلی خودش را سریع از آغوش شوکا جدا کرد و با چشم  
های درشت و عسلی رنگش به  
شوکا چشم دوخت...

و باز هم متعجب ترشان کرد!

-مامی.. کجا بودی؟ چرا تنهایی رفته بودی؟

و لب هایش را برچید و با بغضی دلخراش ادامه داد.

-دیگه من و ...ددی و تنها نزار..

و دوباره به شوکا چسبید و سرش را میان آغوش او پنهان کرد  
شوکا بی طاقت درحالیکه اشک میان چشمانش حلقه بسته بود  
و بغضی مثل کوه میان. سینه اش گیر کرده بود ،خم شد و  
امیرعلی را محکم تر در آغوش گرفت و بویید و بوسید و کنار  
گوشش آرام زمزمه کرد تا آرامش کند...

این شوک عصبی برای او اصلا خوب نبود...و وخیم بودن  
وضعیت روحی اش را نشان می داد و خیلی ناراحت کنند بود!  
-خوشگل من...گریه نکن عزیزم...تو که نمیخواهی ددی رو  
ناراحت کنی گل پسر؟هوم؟

و به آیین نگاه کرد که صورتش از اشک نمناک بود..  
سر تکان داد تا آرام باشد.

این هیجانات روحی و این اتفاقات پیش بینی نشده بزرگ  
بود، خیلی بزرگ...

اما برای امیرعلی و وضعیت روحی و روانی اش، این اتفاق؛ ساده  
ترین بود...

یک واکنش ناگهانی و در عین حال طبیعی!

آیین نزدیک آمد و امیرعلی را از آغوش شوکا جدا کرد... اشک  
روی صورت پسرش را پاک کرد و صورتش را چندین بار پی در  
پی بوسید و قلب شوکا از دیدن این صحنه به درد آمد!

آیین با لحنی ملایم شروع به صحبت کرد

-پسر خوشگلم... شیر مرد بزرگ من... تو دیگه بزرگ  
شدی... نباید گریه کنی... ددی ناراحت میشه ها...

ببینم تو نمیخواهی کادوت رو ببینی؟

باید این بازی را امروز ادامه می دادند...

تا این شوک هیجانی فروکش می کرد...

امیرعلی سر تکان داد و لبخندی کوچک زد

قلب شوکا از دیدن لبخندش و نگاهش که مات به او ماند لرزید  
و لرزید...

در دل به خودش قول داد که با تمام جانش این کوچولوی  
شیرین و خواستنی را درمان کند...

شوکا به لب های سرخ امیرعلی که بر اثر گریه چند دقیقه  
پیش همچنان سرخ مانده بود نگاه کرد...

امیرعلی نگاه مهربان او را متوجه خودش دید و مثل تشنه ای  
که به چشمه نزدیک است بی هوا دوباره خودش را به آغوش  
شوکا مهمان کرد...

شوکا، تمام وجودش می لرزید که این کوچولوی دوست داشتنی  
او را مادر خود می دید و حسش می کرد...

بارها برایش پیش آمده بود که مراجعینش او را به جای کسی  
دیگر، اشتباه بگیرند اما؛ نمی دانست چرا این بار قلبش بی وقفه  
می لرزید...

نفسی عمیق کشید و دستش را میان موهای نرم امیرعلی فرو  
برد و بوسه ای به روی موهایش زد و آرام صدایش زد.

-امیرعلی جان... قند عسلم... کادوت و باز کنیم پسر؟

امیرعلی خندان و شاد سر تکان داد...

-چی برام گرفتی ...مامی؟

با هر بار مامی گفتنش نفس را، میان سینه شوکا و آیین حبس  
می کرد.

آیین به حرف آمد و دستش را دور شانه های ظریف تک  
فرزندش حلقه زد و او را به خود فشرد...

-یه چیزی که حتما خیلی دوستش داری ددی ...

حالا بیا با هم بازی کنیم شیر مرد من...

امیرعلی خودش را از زیر دست های پدرش جدا کرد و تمام  
توجهش به اسباب بازی جدیدش معطوف شد و با هیجان  
مشغول باز کردن بسته بندی کادو شد.

شوکا وقت را مناسب دید و به حالت پچ پچ کردن با آیین  
شروع به صحبت کرد.

می دانست که او هم مثل خودش شوکه شده اما باید آرامش  
می کرد.

این دوره سخت از مریضی هم، درمان داشت! باید به این

کودک ۶ ساله کمک می کردند تا وضعیت روحی وخیم تری را تجربه نکند..

-اقای حسینی...بهتره استرس رو از چهره تون دور کنین و یه

امروز رو همپای دل امیرعلی به خواسته هاش اهمیت بدین...

میدونم که سخته...برای من سخت تره که نقش فرضی رو بازی

کنم... ولی حتما یه اتفاق بزرگی درون امیرعلی تحول پیدا

کرده که به دیدن من کنار شما اینطور ری-اکشن نشون داده...

پس خودتون رو نبازین لطفاً اقای حسینی!

این بچه به معنای واقعی نیاز به کمک داره...اینکه یه سری

چیزها رو فراموش کرده و یه سری خاطرات همراهش،طبیعیه!

باید این دوران رو با کمک شما و البته در کنار من

بگذرونه...من تمام سعیم رو می کنم...

درسته امروز من رو به جای مادرش اشتباه گرفته این خیلی

زود گذره،طبیعیه و بهتره که نگران نباشین...ممکنه حتی فردا

من رو نپذیره و این هم باز ،طبیعیه!

و به امیرعلی که همچنان غرق بازی با ماشینک جدیدش بود

چشم دوخت و مصمم زمزمه کرد.

-بهتون قول میدم که پسرتون خوب میشه...من تمام سعیم رو

برای بهبودش می کنم ...

بی شک پدر و مادر شدن بزرگترین مسئولیتی بود که خداوند

به انسان ها می سپرد...

و حالا خداوند او را مسوول کرده بود که به این پدر کمک کند  
و حامی این کودک شود...

این بار به چشمان به اشک نشسته ی آیین نگاه کرد.

-بهتون قول میدم...



آنقدر با پسرک فوتبال و توپ بازی و ماشین بازی کرده بود که

خودش هم خسته شده بود چه برسد به امیرعلی ۶ساله!

کنار تختش نشست و به صورت غرق در خوابش چشم دوخت.

ترکیبی از پدر و مادرش بود...

صورتی زیبا و دوستداشتنی...

موهای افتاده روی پیشانی بلندش را کنار زد و بی اراده به  
سمتش خم شد و بوسیدش...

امیدوار بود که کودک بعد از خواب شیرینش او را از یاد ببرد ...  
نفسی عمیق کشید.

تنش بوی عطر کودکی می داد...  
بیشتر بوییدش..

وقتی که "مامی" صدایش می کرد چقدر این موجود کوچولوی  
شیرین را بیشتر دوست داشت...

باورش نمی شود که همین اول راه، اینطور شدید دلبسته ی او  
شده باشد...

در همین اندک ساعتی که با او گذرانده بود...

در اینکه همیشه عاشق بچه ها بود؛شکی نداشت...

اما امروزش طور دیگری گذشته بود...

ناب بود و نایاب...

بی اراده و در کسری از ثانیه،اشک میان چشمانش حلقه بست

و دستش را روی شکمش گذاشت...

شکمی که تا ابد تهی از هر بچه ای بود و او بی نصیب از حس

مادری...

حسی که والاترین و بهترین حس دنیا بود..

اشک گوشه ی چشمانش را زدود و بغض میان سینه را قورت

داد.

باید میرفت و این روز استثنایی را میان قلبش ثبت و نگه داری

می کرد...

از کنار تخت بلند شد و به سمت میز رفت...دلش می خواست  
بداند امیرعلی آن وقت صبح چه چیز را نقاشی می کشید  
دفتر نقاشی را برداشت و ورق زد...

گاهی تصاویر خشن و رنگ های تیره به کار برده بود و گاهی  
هم رنگ های شاد و تصویر مرد و زنی که خود را میان صفحه  
به رخ می کشیدند...

کودک بود و مادرش را می خواست و نمی توانستند بیش از  
این او را از نبود مادرش، بی خبر بگذارند.

صفحه ی آخر را که نگاه کرد لحظه ای مات ماند...  
تپش قلبش به ۱۰۰۰ رسید و تمام تنش یخ بست.

چطور ممکن بود؟

باورش نمیشد...

به عکس زن و کودک که حتما تصویر خودش بود چشم  
دوخت...

زنی میان صفحه بود و دستش بسته ای مربع شکل بود ...  
عمیق تر نگاه کرد ...

تصویر در عین نامفهوم بودن و خط های کج و ماوج قابل فهم  
بود...

حتی سعی کرده بود تخت کنار اتاقش را بکشد...و حتی پنجره  
را...

آب دهانش را قورت داد...

حالا دلیل رفتار امروز صبح امیرعلی را می فهمید...

او از قبل این سناریو را در ذهن خود پرورش داده بود و حتما

حکمتی در کار خدا بود...حتما !

برگه را از دفتر نقاشی جدا کرد...

بهتر بود این برگه پیش او می ماند..

نگاهی دیگر به امیرعلی انداخت و به سمت آیین حسینی که

بیرون از اتاق در انتظار او بود قدم هایی محکم برداشت.

از اتاق که بیرون آمد، آیین را تکیه زده به دیوار مقابلش دید.

موجی از پریشانی صورتش را پوشانده بود. فوری قدمی جلو آمد.

-چیست؟

-هیچی... آروم باشین. خداروشکر الان خوابیده...

کانال تلگرام رمانچی

بهتره بریم و اینجا صحبت نکنیم.

و به برگه ی میان دستش اشاره زد.

@romanchii

-این برگه دیدن داره...

آیین نگاهی به برگه و نگاهی به صورت زیبا و مغموم زن

روبرویش انداخت و کنی بعد که در سکوت گذشته بود او را به

سمت سالن پذیرایی، راهنمایی کرد.

دقایقی طولانی بود که مقابل پدری نشسته بود که تمام زندگی

اش را به زندگی تک فرزندش گره زده بود و با هر مشکلی، بیش

از پیش خودش را باخت می داد و غم میان چشمانش بیشتر

می شد...

به حرکاتش نگاه کرد.

برگه نقاشی شده را میان دستش تکان میداد

و کمی بعد نگاهش را به زن مقابلش معطوف کرد.

-میدونم خیلی روحیه این بچه بهم ریخته... ولی هیچ راه چاره

ای من یه نفر، ندارم ...

هیچی به ذهنم نمیرسه... شاید خواب دیده که این نقاشی رو  
کشیده شاید تخیلات ذهنش بوده... هر چی بوده من نمی‌دونم  
...

تمام امروز وقتی بهتون میگفت "مامی" قلبم به درد می‌اومد .

توی این یک سال خیلی به ندرت پیش اومده که اینطور به

شدت هوای مادرش رو بکنه و کسی و مامی صدا بکنه ...

حتی مادر بزرگش رو هم به اسم صدا میزنه...

به نظرتون باید چکار کنیم؟ ابن بچه هر روزش یه مدله... امروز

هم که دیگه عجیب تر از همیشه بود...اگه از خواب بیدار بشه و

سراغ شما رو بگیره من باید چکار کنم؟

شوکا سعی کرد به مرد مقابل دلداری بدهد، هر چند که

خودش هم حرفش را زیاد باور نداشت...

-به نظرم وقتی از خواب بیدار بشه تمام امروز رو از یاد  
میبره...پیشنهادم اینه که اسباب بازی که خریدم رو از اتاقش  
بردارید...

فردا صبح اگر سراغی از من گرفت من رو خاله اون نشون  
بدین...بچه ها رابطه ی خیلی خوبی با خاله هاشون  
دارن...مخصوصا خاله هایی که توی ذهن خودشون دارن...  
امیرعلی چندسال پرستار داشته و به این امر عادت داره...  
مکشی کرد.در گفتن حرفش تردید داشت..اما گفت!

-اگر امیرعلی خیلی بی قراری کرد من هستم... همه جوره...باید  
باشم و با هر راهی که میدونم این مشکل رو رفع کنم...  
خواهش میکنم الان هم ذهنتون رو از این مسائل دور کنین...  
آیین با ناامیدی به شوکا چشم دوخت.

-چجوری اخه؟وقتی این ذهن برای خودش دائم المشغوله.

-با یه لبخند...!!!بهتره با یه لبخند به جنگ مشکلات بریم...همه

چیز درست میشه...حالا لطفا لبخند بزنین...

و خودش هم لبخندی دلنشین زد و ادامه داد.

-به نظرم در عین سخت بودن روز بدی هم نبود...حداقل برای

شروع!

آیین با لبخند به چشمان زیبای زن مقابلش چشم دوخت...

چقدر چشمان این زن گیرا بود...

چقدر با نگاه به چشمانش آرامش نصیبش می شد...

با لحنی آرام و خودمانی زمزمه کرد..

-بله...به نظرم روز شیرینی بود...طعم زندگی می داد... البته همه ی اینا مدیون حضور شما بود بانو...

گونه های شوکا از این تعریفِ خوش، رنگ گرفت...  
و به آرامی تشکر کرد.

ساعت روی میز نشان می داد که وقت رفتن رسیده بود...  
شاید هم، بیشتر ماندن دیگر جایز نبود...

از وابستگی عجیبی که امروز به جاناش افتاده بود می ترسید..  
اما دوستش داشت...عجیب هم دوستش داشت!!

دستش که میان دست های محکم و گرم آیین فشرده شد  
خدا حافظی کرد و پله ها را به آرامی پایین آمد... باران نم نم  
شروع به باریدن کرده بود و حیاط ویلا را خیس کرده بود و  
بوی عطر خاک باغچه ها فضا را عطرالود کرده بود...

دم عمیقی گرفت و بازدمش را با خساست بیرون داد...

سنگینی نگاه آیین را هنوز احساس می کرد...

لحظه ای به پشت سر برگشت و دید که درست حس کرده بود!

آیین هنوز روی پله ایستاده بود و رفتن او را تماشا می کرد...

دستی برایش تکان داد که باعث لبخند شوکا شد...

در را باز مرد و از ویلا خارج شد.

هنوز سوار ماشین نشده بود که نگاهی بار دیگر به سمت ویلا

کشیده شد...

لحظه ای صدای امیرعلی توی گوشش پیچید و بغض گلویش را

فشرد...

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

@shahregoftegoo

به پنجره ی اتاقش نگاه کرد...برق اتاقش خاموش بود و از فقط  
خستگی مطمئنا تا فردا از خواب بیدار نمیشد...

نمیدانست صبح که از خواب بیدار می شد چه حس و حالی  
داشت،اما دلش می خواست که کنارش باشد...

استارت زد و از آن محله دور شد...

باید می رفت...

ساعت از ۹ هم گذشته بود و اصرار های آیین حسینی برای نگه  
داشتنش فایده ای نداشت!

میلش به غذا از بین رفته بود...

دلش می خواست بخوابد...آن هم خوابی عمیق و بی فکر!

آنقدر میان خیالاتش غوطه ور بود و برای وضعیت روحی  
امیرعلی در ذهنش نقشه می چید و حواسش پرت بود که  
،فرعی را به اشتباه پیچید..

کلافه دستش را روی فرمان کوبید...و فرعی را دور زد و به  
سمت خانه رفت... خانه ای که فقط ۲۰ روز دیگر مهلت داشت  
درونش زندگی کند...

هر چی بیشتر به گندهایی که کیان زده بود فکر می کرد  
بیشتر اعصابش بهم می ریخت

طبق قراری هم که با آیین حسینی گذاشته بود دستمزدش را  
دقیقه ۳۰ روز دیگر باید می گرفت !! و این ته بدشانسی بود..  
چون این آخرین مهلتی بود که صاحب خانه به آن دو، داده  
بود!

اصلا خودش رویش نمیشد که سمت صاحب خانه برود با آن

بلایی که کیان سر آن پیرمرد بیچاره آورده بود!

وام هم که تایید نشده بود!

با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد...

با دیدن شماره آیین حسینی قلبش به تپش افتاد...

حتما برای امیرعلی اتفاقی افتاده بود!

تماس را وصل کرد و صدای ملایم آیین حسینی میان گوشش

پیچید...

-سلام خوبین؟

نفسی عمیق کشید. اگر اتفاقی می افتاد اینطور آرام حالش را

نمی پرسید.

-ممنونم...شما خوبین؟ چیزی شده؟

صدای خنده ی آرام او باعث شد ضربان قلبش منظم شود.

-من عذر میخوام که نگرانتون کردم بانو...میخواستم خیالم

راحت بشه که رسیدین این وقت شب یا نه؟

دلش از مهربانی این مرد لحظه ای ضعف رفت...سال های بود

که کسی نگران او نشده بود...مدت ها بود که رنگ مهربانی را

میان صدای کسی به این وضوح ندیده بود..

-ممنون نزدیکم..امیرعلی که بیدار نشده؟

-همین الان توی اتاقش بودم...خداروشکر آروم خوابیده...من

خیلی به شما بدهکارم...میدونم که روز خیلی سختی داشتن

امروز...نمی دونم چطور باید ازتون تشکر کنم خانوم...میدونم

شغل سختی دارید...اما امروز...نقش مادر بودن...میدونم سخت  
ترین کار ممکن بوده براتون..

بغضی سنگین میان گلوی شوکا جا خوش کرد...این شیرین  
ترین احساسی بود که امروز چندین ساعت لمسش کرده بود..  
سعی کرد جوابی در مقابل مهربانی های مرد پشت خط بدهد..  
-من وظیفه خودم میدونم این کارها رو...باور کنین که نیازی به  
اینهمه تشکر نیست..امیرعلی اینقدر شیرینه که نفهمیدم این  
چند ساعت چطور گذشت...

همانطور که حرف میزد ماشین را پارک کرد و پیاده شد..  
-هر اتفاقی افتاد من کنارتونم...امیدوارم که بتونم کمکی کنم به  
زندگی پسرتون...

-مطمئنا من و امیرعلی خیلی خوش شانس بودیم که دکتر  
شما رو بهمون پیشنهاد داد...

بهر حال خسته نباشین... بنظرم وقتشه که استراحت کنین... من  
بیش از این مزاحم نمیشم... حتما الان رسیدین؟  
لبخندی روی لب شوکا نشست..

-بله رسیدم...

انگار که خیالش راحت شده باشد دل از تلفن کند و بالاخره  
خدا حافظی کرد!

-خیلی هم عالی... بازم ممنونم... شبتون خوش.

شوکا هم به "شب بخیری" کوتاه اکتفا کرد و پله ها را دوتا  
یکی بالا رفت و صدای آیین میان گوشش پیچید

"منو و امیرعلی خیلی خوش شانس بودیم"

@shahregoftegoo

لبخندش پررنگ تر شد و در خانه را باز کرد.

“شانس” چیز عجیبی بود...

ممکن بود در بدترین شرایط به سراغ آدم ها بیاید...

و حتما، این بار به سراغ شوکا هم آمده بود...!

گازی بزرگ به لقمه ی نون و پنیرش زد و کیفش را از روی

کاناپه راحتی برداشت.

ساعتش ۷.۵ صبح را نشان می داد.

دیشب شب متفاوتی بود...

کل روزش طوری سپری شده بود که به خواب بیشتر شبیه بود

تا پروژه ی کاری!!

و از استرس فقط ۴ ساعت توانسته بود بخوابد...

فکر و خیال رهایش نمی کرد و بغضی سنگین میان سینه و  
گلویش مدام چنگ می انداخت...

چشمانش می سوخت و هیچ راهی برای مقابله با این سوزش  
نمی شناخت!

کل دیشب را میان کتاب ها و جزوه هایش چرخیده بود تا راه  
درمان سریع تری برای بهبودی امیرعلی پیدا کند..

امیرعلی زیبا و دلنشین...

امیرعلی که او را "مامی" صدا زده بود...

مادری که از داشتنش محروم بود...

و حالا او را به جای مادرش اشتباه گرفته بود و، چه اشتباه  
شیرینی بود!

حاضر بود همه چیز را بدهد تا یک بار دیگر حسی مثل دیروز  
را تجربه کند...

اشکی که بی اراده از او، به روی گونه اش چکید را پاک کرد و  
پر سرعت به سمت محل کارش راند...

نمی دانست وقتی که امیرعلی بیدار می شد چه چیزی در  
انتظارشان بود...

او را فراموش می مرد یا باز هم سراغ مادرش را می گرفت!  
هر چه بود باید تا بیداری امیرعلی صبوری می کرد و این  
صبر، سخت بود!

استرس به جانش افتاده را با نفسی عمیق پس زد.  
باید کارهای امروزش را تا ظهر سر و سامان می داد...  
میخواست که بعد از نهار به دیدار این خانواده برود...

باید حضورش را طور دیگری برای امیرعلی پررنگ می کرد...

وارد پارکینگ کلینیک که شد لبخند به لبش آمد...

آن روز حتی تصور هم نمی کرد که با آیین حسینی اینطور از

نزدیک برخورد کند و ارتباط بینشان پررنگ شود...

آنقدر که تمام لحظه هایش هم با فکر به این خانواده بگذرد...

سعی کرد افکارش را از این خانواده دور کند...

امروز دو مراجعه کننده داشت با دو موضوع مورد توجه این

روزها...

یکی مشکلات خانوادگی و زناشویی داشت و دیگری درگیر

اعتیاد فرزندش بود!

از اینکه تمام روزش با کمک کردن به دیگران میگذشت

خوشحال بود...

آرزوی قلبی اش همیشه همین بود!

هنوز ماشین را پارک نکرده بود که صدای موبایلش توجهش را  
جلب کرد...

صدای موزیک را کم کرد و با دیدن اسم "آیین حسینی"  
دستانش لحظه ای یخ بست...

این وقت صبح تماس گرفته بود و حتما کار  
مهمی داشت!

تماس را با نفسی بریده وصل کرد و صدای شاد آیین حسینی  
باعث شد تپش ناگهانی قلبش آرام شود.

صبح بخیرش را پاسخ داد و منتظر ماند تا حرفی بزند.

-راستش تماس گرفتم تا بگم همین چند دقیقه پیش امیرعلی

بیدار شد و هیچ حرفی در مورد دیروز نزد...هیچ بهانه ای

نگرفت و درست مثل روزهای قبلش بود.

من الان نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

این اتفاق از نظر پزشکی خوبه یا نه؟

نمی‌دونم چی در انتظارمونه...فقط، میخوام بدونم که این اتفاقات

برای امیرعلی بیش از قبل ضرر نداشته باشه؟ نظر شما چیه؟

نفسی گرفت و ادامه داد.

-البته عذر میخوام که این وقت صبح تماس گرفتم ولی

میدونستی که حداقل یه نفر مثل من منتظر بیدار شدن

امیرعلی و عکس العملش هست!

شوکا لبخندی زد و به مرد پر استرس پشت خط با آرامش  
گفت:

-خوشبختانه حداقل امیرعلی الان برگشته به وضعیت آرام  
قبلیش و یه تنش روحی بزرگ رو همون دیروز پشت سر  
گذاشته...

و خوشبختانه از اون شوک روحی بیرون اومده امروز...  
اقای حسینی، اگر امیرعلی از این شوک بیرون نمی اومد مطمئنا  
کار برامون خیلی سخت تر از این ها می شد و دوره ی درمانش  
بی شک پروسه ی طولانی و سختی رو برامون ایجاد می کرد اما  
خواست خدا بود که به هر دومون لطف کرده... الانم بهتره آرام  
باشین و خوشحال!

من تا ظهر سعی میکنم خودم رو برسونم عمارت.

امیدوارم این بار امیرعلی برخورد بهتری نسبت به دیروز داشت  
باشه... برخوردی واقعی چون همیشه واقعیت هرچند تلخ ولی در  
عین حال شیرین تره!

اما شوکا خودش در دلش، پوزخندی به حرفش زد... تمام  
آرزویش این بود کودکی او را مادر خود بداند و او را مامان صدا  
بزند ...

بعد از نطق بلند بالایی که برای آیین حسینی کرد تماس را  
خاتمه داد و به کارهایش مشغول شد..

امروز هم روز دیگری بود..

روزی که باید خدا را شکر می کرد و سعی می کرد که امروزش  
را به بهترین تبدیل کند؛ برای خودش شاید نه... اما حداقل برای  
مراجعه‌اش باید بهترین می شد و بهترین نتیجه را مصوب

می کردند!!

خوشحال از اینکه امیرعلی به حالت قبل بازگشته به سمت  
کلینیک پرسرعت راند...

آهنگ شادی که گذاشته بود روحیه اول صبحش را بهبود  
بخشیده بود...

سرچهارراه از دخترکی سبزه رو دسته گل سرخی برای خودش  
خرید و بقیه پول را مثل همیشه بخشید...

عطر گل های رز تمام اتاقم ماشین کوچکش را پر کرده بود...  
“گاهی شاخه گلی، برای ادامه ی حیات یا برای لبخند به روی  
لب آوردن، در کنار تمام مشکلات الزامی بود...”

وارد کلینیک که شد با خانوم رفیعی روبرو شد و سلام و صبح  
بخیر پر نشاطی بینشان رد و بدل شد و وارد اتاقش شد.

به سمت گلدان های گوشه ی اتاقش قدم برداشت و به آبی  
خنک مهمانشان کرد...

میخواست امروز همه چیز با طراوت باشد...

حتی کاکتوس های گوشه ی پنجره...

میزش را مرتب کرد و پرونده مراجعه کننده اش که تا دقایقی  
دیگر باید می رسید را باز کرد...

آنقدر سرگرم و درگیر خواندن مطالب پرونده و مشکلاتشان  
بود که گذر زمان را احساس نکرد..

با خوردن تکه ای به درب اتاقش سرش را از روی پرونده بلند  
کرد و به ساعت روی میز نگاهی انداخت.بله وقتش رسیده بود...

همزمان با گفتن "بفرمایید" صدای پیامک موبایلش بلند شد و  
پیام کیان روی صفحه نقش بست.

“داری ۲۰۰ تومن پول واسم بزنی؟”

بدون سلام و احوالپرسی کار همیشگی اش بود. تقاضای پول داشت آن هم با چه رویی شوکا نمی دانست...

فقط مطمئن بود اگر بتواند تمام مریض های روحی و روانی دنیا را هم درمان کند نمی تواند تنها برادر خودش را درمان کند...

سعی کرد اخم هایش را باز کند و بدون توجه به کیان و مشکلات تمام نشانی او، تمام توجه اش را به مریضش بدهد.

کش و قوسی به اندامش داد و با دست های ظریفش گردنش را کمی ماساژ داد..

خستگی در تنش می ماند وقتی از جلسه هایی که با

مراجعه اش میگذشت نتیجه ای نمی یافت!

کیان هم که مزید بر علت شده بود.

این روزها او بیشتر از همیشه خسته و عصبی اش می کرد.

تمام طول جلسه ی مشاوره را کیان پیامک داده بود و وقتی

جوابی دریافت نکرده بود تماس گرفته بود و شوکا را بیشتر

عصبی کرده بود!

فکر می کرد او خیلی راحت پول بدست می آورد تا آن ها را

حرام او کند!

اما از طرفی هم می دانست که اگر او را بی پول می گذاشت باز

هم گند دیگری میزد و بیخیال قرض و بدهی هایی که پشت

هم بالا می آورد، نمی شد.

سرش را برای چند لحظه روی میز گذاشت.

خیلی دلش می خواست می توانست راه حلی برای این  
رفتارهای ناهنجار کیان ۳۰ ساله پیدا کند اما هر چه بیشتر به  
او توجه می کرد همه چیز بدتر می شد.

کیان درست مثل بچه ی تخسی شده بود که به خودش لج  
کرده بود و با این لجبازی های بچگانه، خانواده را در کنار  
خودش می سوزاند!

با صدای زنگ موبایلش سرش را با بی میلی از روی میز  
برداشت!

با فکر اینکه کیان باشد به صفحه چشم دوخت و شماره ی  
ناشناس را پاسخ داد.

کانال تلگرام رمانچی

حدسش کاملاً درست بود.

@romanchii

وقتی بی توجهی شوکا را دیده بود با شماره ی دیگری تماس گرفته بود تا او را مجبور کند به خواسته اش تن بدهد.  
خسته از حرف های بی سر و ته کیان تماس را سریع با چند جمله کوتاه خاتمه داد و همان موقع اینترنتی برایش پول را واریز کرد..

او که بدبخت شده بود از دست کارهای کیان، این یکی هم رویش !

وقتی به خانه فکر می مرد تن و بدنش می لرزید!  
اصلا آمادگی اسباب کشی را نداشت! حتی پول چشمگیری نداشت برای رهن کردن آپارتمانی دیگر!  
آنقدر اوضاع رهن و اجاره ها سر به فلک کشیده بود که نمی دانست چه فکری کند.

با این فکر که باید با آقای افراز صاحب خانه ی پیر و بدعنع  
شان بار دیگر صحبت کند از پشت میز بلند شد.

تنها راه حل این بود که هر طور شده بود، از او باز هم مهلت  
بخواهد !

کارهایش که در کلینیک تمام شد وسایلش را جمع کرد و به  
سمت عمارت حسینی حرکت کرد.

میانه ی راه نقشه اش را عملی کرد.

مقابل لوازم و تحریری بزرگی ماشین را پارک کرد و وارد شد.

با کمک فروشنده کتاب رنگ آمیزی مناسب سن امیرعلی را  
خریداری کرد.

کمی بعد مقابل درب ورودی عمارت پارک کرد و نفسی عمیق  
کشید.

احساسی که از دلش گذشت برایش شیرین بود و عجیب!

در همین چند ساعت گذشته فهمیده بود که دلش برای

امیرعلی و این عمارت زیبا به طور عجیبی تنگ شده بود...

کیفش را روی شانه جابجا کرد و لبهایش را طبق عادت به هم

مالید و موهای بیرون زده از مقنعه را به داخل هدایت کرد...

نگاهش را از آینه گرفت و توکل کرد به خدا..

نمیدانست امروز چه چیزی انتظارش را می کشید، اما هر چه که

بود باید خودش را به جای معلم یا خاله ی امیرعلی نشان می

داد تا امیرعلی می توانست بهتر با او ارتباط برقرار کند...

می دانست راهی سخت در انتظارش است اما امیدش را از

دست نمی داد...

زنگ را فشرد و کمی بعد به داخل عمارت قدم گذاشت...

این همه سرسبزی و درختان زیبا و سر به فلک کشیده عمارت  
حالش را به وجد می آورد...

هنوز پله اول را بالا نرفته بود که آیین مقابل چشمانش ظاهر  
شد.

مثل هر بار، آراسته و خوش پوش بود!

لبخندی به لب آورد و با تمام خستگی ها و مشکلاتی که  
داشت سعی کرد مرهمی باشد برای زخم این خانواده.

با انرژی و نشاط سلام کرد و حس و حال خوبی به مرد مقابلش  
منتقل کرد...

مردی که می دانست این روزها، سخت ترین و پر استرس ترین  
روزهای دوران زندگی اش را تجربه می کند!

با خوشامد گویی آیین وارد سالن عمارت شد و کمی بعد در  
حالی که تازه چندین قدم برداشته بود با دیدن زنی میانسال که  
روی تک مبل سلطنتی نشسته بود و شبیه به آیین حسینی بود  
، سوپرایز شد...

زنی که در همان نظر اول مقتدر و پر جذبه و زیبا بود....

و آیین ، او را “ماه سلطان” ، مادرش معرفی کرد!

آشنایی با مادر آیین حسینی هر چند برای شوکا جالب بود اما  
حس عجیبی درونش زنده کرده بود.

دیدن این مادر در وهله ی اول ، نمادی از سرسختی و جسور  
بودن را برایش تداعی می کرد.

به نظر می رسید که حاکم این عمارت این زن میانسال زیبا رو  
بود!

کمی که گذشت و شوکا پذیرایی شد بالاخره، جو سنگینی که  
ایجاد شده بود را صدای زیبای ماه سلطان شکست.

- شما چند سالتہ دخترم؟

شوکا با نگاهی متعجب به صورت آراسته ی او چشم دوخت و  
پاسخش را داد.

- من ۳۲ سالمه...

ناگهان چهره ی ماه سلطان را غمی سنگین پوشاند و به آرامی  
زمزمه کرد..

- درست هم سن تک عروس من...

شوکا از این مقایسه، تنش لرزید... حتما عروسش را خیلی دوست  
داشت که اینطور چهره اش مغموم شد..

زمزمه وار گفت:

-خدا بیامرز شون...

صدای آیین نگاه او را به سمت خودش کشاند.

-ممنونم..چای تون رو میل کنین که امیرعلی منتظر تونه...بهش

گفتم که قراره بیاین..همونطور که ازم خواسته بودین و

اینکه،عکس العمل بدی نشون نداد وقتی شنید!

شوکا خم شد و فنجان چای را به دست گرفت.

-کمی که بگذره مطمئنا به حضور و رفت و آمدهای من عادت

میکنه...

صدای ماه سلطان مانع از ادامه حرفش شد.

-امیرعلی پسر لجبازیه...بعید میدونم که بتونین درمانش

کنین...

شوکا نکته حرفش را گرفت!

-بهبتره که منفی باقی رو کنار بگذارین...مثبت نگری روش

بهبتری برای ادامه ی زندگی میتونه باشه...جنگیدن با مشکلات

شاید سخت باشه ولی خب شدنیه...

و اما...خب،اگر منظورتون اینه که من تجربه ی کمی دارم برای

درمان این طور مریض ها باید بهتون بگم که من سال ها توی

این رشته درس خوندم و آموزش دیدم و با جدیدترین متد

های درمانی آشنا هستم...و هنوزم تحصیل میکنم...و بهترین

استادها رو میشناسم...

و اینکه من به آقای حسینی قول دادم که تمام سعی خودم رو

بکنم...

شوکا مکشی کرد و به چهره ی بی روح ماه سلطان نگاه انداخت.

-مخصوصا که دکتر من رو به ایشون معرفی کردن و من ،خودم  
رو همه جوړه مديون دکتر می دونم...

و به عنوان کلام آخرم باید بهتون بگم که خیالتون راحت !من  
عاشق شغلم و عاشق بچه ها هستم..!

و جرعه ای از چای ش را نوشید.

با زدن ضربه ای به در اتاق امیرعلی وارد شد.

خوشبختانه امیرعلی آمادگی دیدن او را از قبل پیدا کرده بود  
اما نمی دانست چه برخوردی با او خواهد داشت...

امیرعلی با دیدنش خیلی معمولی نگاهی انداخت و جواب سلام  
پر هیجان شوکا را داد و دوباره بی توجه به او مشغول چیدن  
پازلی که روی میزش پخش بود شد...

-امیرعلی عزیزم نمیخواهی بیای بغل خاله شوکا ببینی برات چی  
کادو آوردم؟

اما حقه ی کادو این بار زیاد هم کارساز نبود...و توجه پسرک را  
جلب نکرد...

امیرعلی همانطور که مصرانه سرش پایین بود با همان لحن  
بچه گانه جواب داد.

-الان سرم... شلوغه..بزالش(بزارش) اینجا..

و با دست های کوچک و سفیدش میز را نشانه رفت..

شوکا که دلش ضعف می رفت برای تمام (ر) هایی که گاهی او

(ل) تلفظ می کرد لبخندی زد و نزدیک میز شد...

-چشم الان میزارمش رو میز...

و میام کمکت..چطوره عزیز خاله؟

سر امیرعلی به تندی بالا آمد و عصبی فریاد زد..

-نه...پازل خودمه...حق ندالی بیای..

شوکا دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد..

-باشه...باشه...پس من نگاه میکنم تا یاد بگیرم...

بعدش کادوت و باز می کنیم چطوره؟!

آرامش به چهره ی امیرعلی بازگشت و لبخندی زد و سرش را

به نشانه باشه تکان داد...

-زودی...تموم میشه الان..

شوکا کنارش رفت و دستی به موهای خرمایی و طلایی رنگش

کشید و لذت برد...

خم شد و یواش بوسه ای به روی موهایش زد...

پسرک با دقت تمام سعی می کرد تکه های درست پازل را پیدا

کند و سر جایش بگذارد...

پازل مرد عنکبوتی بود...

شوکا تبسمی به لب آورد..

مرد عنکبوتی مورد علاقه ی شوکا هم بود..

پازل که تمام شد تقریبا یک ساعتی گذشته بود که شوکا با

امیرعلی درگیر نقاشی بودند که امیرعلی با او قهر کرد که چرا

او شاخ گوزن را رنگ کرده و او می خواسته که خودش آن را

رنگ کند...

شوکا هر چه از او دلجویی کرد فایده نداشت...

با او قهر کرده بود و دلخور بود و لجباز!

@shahregoftegoo

شوکا سعی کرد آرامش کند ولی فایده نداشت.

-خب من الان برات یه گوزن دیگه پیدا میکنم...بعد تو اون و

رنگ کن باشه خاله؟

امیرعلی بی حوصله رویش را به سمت دیگری کرد و دست

های کوچکش را به روی سینه قفل کرد و گفت:

-من دوس ندالم.. بلو به بابام بگو بیاد..

شوکا کلافه و ناراحت از بدخلقی امیرعلی از کنارش بلند شد.

-باشه عزیزم الان میگم بابات بیاد تا برات یه انیمیشن قشنگ

بزاره با هم ببینیم خوبه؟ کارتون دوس داری آره؟

مخصوصا مرد عنکبوتی؟ آره؟

امیرعلی بدون پاسخ دادن به شوکا همانطور به سمت مخالف

نگاه کرد.

-اصلا میخوای بریم توی حیاط توپ بازی کنیم؟

اما جوابی نشنید!!

-امیرعلی پسر...میخوای برات کتاب قصه بخونم عزیزم؟

باز هم بی توجهی کرد!

با اینکه فقط ۶ سالش بود لجبازی اش قابل توجه بود !

هر بچه دیگری بود با این ۳ پیشنهاد حتما از حالت قهر و

لجبازی بیرون می آمد!

شوکا برای اینکه بیشتر او لج نکند به سمت در رفت که صدای

امیرعلی متوقفش کرد.

-خاله...وایسا...

-قلبش برای این خاله گفتنش ضعف رفت...کاش مثل بار قبل  
یک بار دیگر او را "مامی" صدا میزد کاش...

به سمتش چرخید. حتما یکی از پیشنهادهایش او را قلقلک  
داده بود..

-جانِ دلِ خاله؟

و قدمی به سمتش برداشت...

-میشه...یواشکی...بلام پفک بیالی؟

شوکا خنده ای آرام کرد و نزدیک تر شد...

امیرعلی داشت از موقعیت پیش آمده سواستفاده می کرد...

شوکا هم باید از این موقعیت استفاده می کرد..

-یه شرط داره..

امیرعلی با چشم های درشتش او را نگاه کرد و مات پرسید.

-چه شلطی؟

قهقهه ی شوکا بلند شد..

نزدیک رفت و لپش را کشید..

-شلطش اینه یه ماچ خوشمزه به خاله بدی!آشتی کنیم با هم .

منم قول میدم پفک بیارم چطوره؟

امیرعلی خندان کف دست هایش را بهم کوبید..

-اخ جون...قبوله..

و گونه اش را به سمت شوکا گرفت

-آشتی..

شوکا با عشق پوست نرم و صافش را بوسید و گفت:

-آشتی

و تمام خستگی هایش دود شد و به هوا رفت..

هنوز از اتاق خارج نشده بود که موبایلش زنگ خورد میان  
راهرو ایستاد.

کیان بود!

از صبح اعصابش را بهم ریخته بود و حالا باز چه کاری  
داشت، معلوم نبود!

با کلافگی تماس را وصل کرد و صدای هیجان زده ی کیان را  
شنید.

-سلام کجایی شوکا؟

شوکا بدون پاسخ به سلامش کوتاه گفت:

-جایی! چکار داری؟

-این پیرمرد خرفت جلوی من و گرفت کلی داد و بیداد کرد

منم باهاش دعوا شد یقه به یقه شدیم..

شوکا با هیجان گفت:

-چه غلطی کردی؟ کیان من از دست تو چکار کنم هان؟ کم

بدبختی واسم درست نکردی این یکی دیگه چی بود؟ از خونه

بیرونمون نکنه شانس آوردیم. چکارش کردی؟ چیزیش که

نشده؟

-نه فقط یکم قلبش گرفت که زنش آب قند آورد.. تهدید کرد

باید تا آخر هفته خالی کنیم وگرنه اسباب و اساسیه مون و

میریزه توی خیابون...

شوکا با ناراحتی چشم هایش را بست و دستش را به پیشانی  
اش گرفت... صدای کیان هر لحظه فشارش را بیشتر بالا می  
برد...

کم بدشانسی داشتند حالا این هم قوز بالا قوز بود...  
با ناله حرف زد

-کیان فقط مگر اینکه نبینمت... برادر نفهم من... بیشعور... اخه  
من چجوری خونه پیدا کنم سه روزه! هان؟  
نگفتی خواهرم و بدبخت تر از این نکنم؟

دلت واسه من نمیسوزه مته سگ دارم کار میکنم و جون می  
کنم واسه اینکه آسایش داشته باشیم اونوقت تو همه چی و به  
فنا میدی؟

اصلا من چجوری پام و تو اون آپارتمان بزارم؟

محبت های این پیرمرد و پیرزن و یادت رفته بیشعور؟

خاک بر سر من

خاک بر سر تو..

و تماس را رویش قطع کرد و به دیوار تکیه داد.

طاقتش تمام شده بود!

می دانست اتفاق بدی افتاده بود که آقای افراز تهدید کرده بود

که پلیس خبر می کند و وسایلشان را پهن خیابان می کند!

حتما کیان گند بزرگی زده بود

قلب پیرمرد گرفته بود

حالا چطور به خانه باز می گشت... با چه رویی؟!

چشمانش را بست تا اشک گونه هایش را خیس نکند..

خسته بود...خیلی خسته!

دلش می خواست همه چیز را رها کند و برود...

با صدای مردی که از نزدیکش می آمد چشمانش را باز کرد.

به سمت آیین حسینی چرخید و سعی کرد ناراحتی را از

صورتش پاک کند!

-چیزی شده خانوم آسایش؟ رنگتون پریده؟!

بی اراده پوزخندی به لب زد.

اسم و فامیلش ،هیچ جوهره به او نمی آمدند!

او تنها چیزی که نداشت “آسایش” بود!

به مرد نگران مقابلش نگاه کرد!

نمی دانست از چه زمانی درست، پشت او ایستاده بود و صدای  
او را شنیده بود!

بی شک، آبرویش رفته بود !

صبر بیش از این جایز نبود باید جوابش را می داد .  
صادقانه گفت.

-متاسفانه..یه مشکل خانوادگی بود..

آیین قدمی به سمتش آمد و مهربان گفت:

-کمکی از من بر بیاد دریغ نمی کنم

شوکا به لطفش لبخندی زد.

-ممنونم...من معمولاً به تنهایی حل کردن مشکلاتم عادت

کردم!

آیین کمی سر به سرش گذاشت!

-خب پس یه بار هم دو نفره تجربه کنین...چطوره؟

وقتی جوابی از شوکا ندید لبخندی به صورت شوکا زد و ادامه

داد.

-مگه خودتون نگفتین باید ریسک کرد توی هر شرایطی؟!

شوکا با نگاه حرفش را تایید کرد.

-خب حالا وقتشه!

شوکا نمی دانست ناراحت باشد یا خوشحال!

این مرد می خواست ناجی او باشد

و حالا، مطمئن بود که آیین بیشتر حرف هایش را شنیده!

از اصرارهایش کاملاً مشخص بود که همه چیز را می داند و  
صدای هیجان زده و عصبیه او را شنیده و حرف هایی که به  
کیان زده بود را ...

و حالا ، قصد کمک داشت..!

-خب بله...ریسک خوبه...اما من قصد اذیت کردن شما رو  
ندارم...ممنونم از محبتتون...

اما انگار آیین دست بردار نبود...

شاید هم وخامت اوضاع را می دانست که اصرار می کرد!

آن هم به زنی که تازه چند روزی بود که او را می شناخت!

-باید بگم که من از اینکه کمکی کنم اذیت نمیشم..خیالتون  
راحت..

الان هم بهتره بریم داخل سالن و صحبت کنیم..

@shahregoftegoo

حتما که خیلی خسته شدید و امیرعلی هم اذیتتون کرده!

شوکا یاد بوسه ای که از امیرعلی گرفت افتاد و لب هایش به  
خنده باز شد..

-بدخلقی می کنه ولی خب طول می کشه تا به من عادت  
کنه...

من قلبش رو بدست میارم و روزای خوب میان.. و امیرعلی مثل  
قبل میشه!

آیین امیدوارانه به شوکا نگاه کرد و از ته دل دعا کرد.

-آرزوی من اینه ...

شوکا با جدیت به چشمان آیین خیره ماند و تکرار کرد.

-قول میدم که آرزوتون برآورده بشه...

دقایقی بود که حرف هایشان در مورد امیرعلی تمام شده بود و شوکا می خواست به پیش او بازگردد.

و آیین، منتظر بود که چای شوکا تمام شود تا سوالش را از او بپرسد.

هر چند که دکتر همان اول سر بسته به او گفته بود که این دختر مشکلاتی در زندگی شخصی دارد و سخت گیری هایش را باید کنار بگذارد تا نتیجه ببیند!

و حالا آیین این مشکلات را کم و بیش فهمیده بود...

مشکلاتی که بی ربط نبود به کیان که تنها برادرش بود و صاحب خانه ی آنها!

شوکا که فنجان را روی میز گذاشت و در جایش نیم خیز شد برای بلند شدن، آیین لب گشود.

-میشه یکم دیگه بشینین؟

شوکا کلافه از اینکه بخواد در مورد تلفن او صحبت کند

کمرش را صاف کرد و مبتدیانه بهانه آورد.

-آخه امیرعلی منتظرمه..

-اون الان سر خودش و گرم کرده...همش ۵دقیقه طول میکشه

خانوم...

شوکا بالاجبار باز هم روی مبل نشست و آیین بی مقدمه سر

صحبت را باز کرد.

-راستش من ناخواسته صحبت های شما با برادرتون رو

شنیدم..

شوکا چشم هایش را لحظه ای بست و باز کرد.

تا جایی که توانسته بود همیشه ابرو داری کرده بود و حالا

کیان ابرویی برایش نگذاشته بود!

-من می‌تونم کمکتون کنم خانوم آسایش...یعنی می‌خوام که

کمکتون کنم! از وخامت اوضاع هم مطلع شدم..پس لطفا نه

نیارید!

شوکا با ناراحتی به چهره اش نگاه کرد.

-من خودم از پس مشکلات برمیام. ممنونم. اما لازم نیست!

آیین می‌دانست که غرور او جریحه دار شده...

پس دروغی مصلحتی گفت تا بیش از این چهره ی دختر

مقابلش را بخاطر اصرارش در مورد کمک، رنجیده خاطر نبیند!

-سوتفاهم نشه...من فقط می‌خوام شما رو به یه املاکی خوب

معرفی کنم که از دوستان خودمه! همین.

و کارتی از جیبش بیرون کشید.

-این هم کارت املاکش...بهتره قبول کنین...میتونه بهتون

کمک کنه!

شوکا نگاهی به کارت که روی میز بود انداخت!

هم نمیخواست قبول کند هم خسته از رفتن به املاکی های

متعدد و ناامید شدن،این را به عنوان شانس آخر پذیرفت!

خم شد و کارت را از روی میز برداشت.

-محبتتون فراموشم نمیشه آقای حسینی.

آیین لبخندی به صورتش زد.

-من بهش سفارشتون رو می کنم.وقتی تماس گرفتید حتما

بگین از طرف من هستین...

توی زمینه املاک خیلی گسترده کار میکنن! حتما میتونه

کمک خوبی باشه!

شوکا از جایش بلند شد.

-انشالله! ممنون از محبتتون.

من برم سراغ امیرعلی...نباید بیشتر از این منتظرش

بزارم...ممکنه بازم قهر کنه!

آیین با خنده نگاهش کرد.

-از قدیم گفتن آشتی بعد از قهر، شیرینه!

حالا بازم اگه عجله دارید برای رفتن بفرمایید این شما و اینم

امیرعلی...

شوکا تبسمی زد.

آیین حسینی بی ربط هم نمی گفت.

آشتی بعد از قهر مزه می داد...مخصوصا با امیرعلی!

“آیین”

شوکا که از او دور شد شماره ی مجید را گرفت و بعد از حال و احوال پرسى به او سفارش کرد که اپارتمان های خالی از سکنه ای که نزدیک ولیعصر دارد را نشان شوکا بدهد.

آپارتمان ها تا محل کار شوکا فقط یک ربع فاصله داشتند و حتما می پسندید.

نمی دانست که چقدر پول برای شوکا مانده اما به مجید گفت که با او کنار بیاید و طوری برخورد کند که دخترک شک نکند که همه چیز ساختگیست.

مطمئن بود که شوکا حداقل از یکی از آپارتمان ها خوشش می  
آید

و همین بس بود که بتواند قدمی کوچک برای از بین بردن  
ناراحتی او کند.

در همین چندین ساعت گذشته فهمیده بود که شوکا با تمام  
روانشناس ها و مددکارهایی که دیده بود متفاوت بود...

روحیه لطیف و حمایتگرش همانطور که دکتر به او گفته بود  
ستودنی بود و حتما می توانست امیرعلی را به این زندگی باز  
هم پیوند دهد...

سماجتش در کار را ستایش می کرد!

و حالا خوشحال بود که قدمی کوچک توانسته بود برایش  
بردارد.

روی مبل نشست و سیگاری آتش زد و کام عمیقی گرفت...

با اینکه تمام ریه هاش را می سوزاند... با اینکه می دانست ضرر

دارد اما دلش می خواست چیزی باشد تا او را آرام کند...

چیزی ساختگی یا تلقین شده..

“گاهی تلقین به خوب بودن و آرام بودن اگر چه سخت بود اما

محال نبود!

می شد با کمی تمرین بازیگر خوبی در دستان تقدیر شد و آن

وقت بود که ؛تلقین به خوب بودن را، می شد از حفظ بازی

کرد!”

با صدای ماه سلطان سیگار میان انگشتش را درون جاسیگاری

فشرد.

-بازم که داری این کوفتی رو می کشی!

چقدر بگم ضرر داره برات پسر...م...

نیم نگاهی به مادرش انداخت و با بی خیالی به سیگار ته گرفته

و سوخته چشم دوخت...

و زمزمه کرد..

-مامان...من باختم...

فکر میکنی چیزی هم واسه از دست دادن دارم؟؟

اصلا مگه من مهمم؟

اصلا بود و نبود من فرقی هم می کنه توی این دنیا؟

به سمت مادرش که سکوت کرده بود چرخید و پرسش گرانه

پرسید:

-به نظرت چرا یه روز خوش با ما قهر کرده؟ چرا هر چی بلاست  
سر ما میاد؟

چرا زندگی من اخه؟

اشک میان چشمان ماه سلطان حلقه بست..

اوضاع روحی پسر و نوه اش بعد از گذشت یک سال هنوز هم  
نرمال نشده بود...

خودش هم هنوز باورش نمیشد تک عروسیش اینطور ناگهانی پر  
کشیده بود!

هر چند که به قول آیین روزهای خوش از این عمارت فرار  
کرده بودند و مدت ها بود که خنده بر لب هیچ کدام نمی آمد  
به سمت پسرش قدم برداشت و کنارش روی مبل نشست.  
دستش را مادرانه فشرد.

او از گوشت و خورش بود...

تمام وجودش بود...

وقتی اینطور آشفته می دیدش تمام تنش می لرزید برای

پسرش..

-پسرم...تمام این روزا میگذرن...تو قوی ترین مردی بودی که

من دیدم...

من از وقتی پدرت خدایامرز رفت و تنهامون گذاشت، تو رو

همیشه مثل یه کوه کنارم داشتم و دارم...

زمان همه چیز و میشوره..

یکم به خودت و اون پسر خوشگلت زمان بده...

من ارزومه یه بار دیگه صدای خنده های از ته دل شماها رو

توی این عمارت بشنوم...

اگر می‌گم سیگار نکش چون نمی‌خوام آسیب بزنی به خودت!  
به جسم و روح باید کمک کنی...

ماشالله ۳۵ سالته...

نزار پسرت اینطور آشفته تو رو ببینه و توی بچگی خاطره ی  
ناخوش براش به یادگار بمونه...

دستش را به آرامی روی دست آیین کوبید..

-پاشو...پاشو برو دوتا لیوان آبمیوه خنک از نیره بگیر بیار گلوم  
خشک شد...پاشو پسرم...

آیین که بی حرف از جایش بلند شد و رفت اشکش چکید...  
مادر بود و زندگی جگر گوشه اش نابود شده بود...

و حالا، دردی سخت تر از دیدن شانه های خمیده ی

پسرش نبود...



چشم هایش را باز کرد و دقایقی طول کشید تا یادش بیاید

کجا بود و چکار می کرد..

روی مبل عضلاتش کمی گرفته بود

یادش نمی آمد چه زمان به خواب رفته بود

دستی میان موهایش کشید و گردنش را ماساژ داد.

از یاد امیرعلی غافل شده بود.

حتما تا این ساعت بدخلقی های زیادی کرده بود.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش قدم برداشت...

ساعت ۸.۵ شب بود و هنوز آن دو مشغول بودند.

در اتاق را باز کرد و با دیدن شوکا و امیرعلی که روی مبل لم داده بودند بی اراده لبخند زد.

انیمیشن پینوکیو با صدای بلند در حال پخش بود و اتاق را مثل سینما تاریک کرده بودند و امیرعلی مشغول خوردن تنقلات بود.

با دیدن آیین هر دو کمی در جای خود جابجا شدند و امیرعلی فوری حرف زد.

-بابایی...اومدی؟

با قدم هایی بلند خودش را به او رساند.نگاهی به شوکا کرد و کنارشان روی کاناپه نشست.

-اره شیر مرد بابا...خوش میگذره؟

-آله..دالیم کالتون میبینیم..این دومیشه..

و به شوکا برای تایید حرفش نگاه کرد.

شوکا هم تاییدش کرد.

-بله...امیرعلی خان دلش دوتا کارتون میخواست...

آیین به تنقلات روی میز اشاره کرد..

-به به ...حسابی به خودتونم رسیدین که...

و رو به امیرعلی کرد.

کانال تلگرام رمانچی

-میبینم که پفک هم خوردین!

امیرعلی با زرنگی تمام فوری گردن شوکا انداخت.

@romanchii

-خاله خولده..من نبودم..

و شانه های کوچکش را بالا انداخت..

صدای خنده ی شوکا و آیین همزمان بلند شد..

شوکا موهایش را نوازش کرد و گفت:

-بله من خیلی پفک دوس دارم..خوردنش گاهی اوقات اشکال

نداره...ولی هر روز ضرر داره!

و به آیین نگاه کرد.

-حالا که بابایی اومد بهتره باهاش بقیه کارتون و ببینی و منم

دیگه برم..

بدون آنکه امیرعلی توجهی به او کند به صفحه تلویزیون چشم

دوخت و محو انیمیشن شد.

آیین برای ماندن تعارفش زد.

-من گفتم تدارک شام ببین..اینجوری که بد میشه هر بار

عجله ای میرین...!

شوکا از جایش بلند شد و آیین هم به تبعیت از او ایستاد.

-میدونین که کلی اتفاقات در انتظارمه..باید برم و کارهام و  
درست کنم...

با هم به سمت در اتاق قدم برداشتند که امیرعلی معترض شد..  
-ددی...منم میام...

آیین آرامش کرد.

-ما زودی بر میگردیم پسر..

و با همین حرف ،به همراه شوکا از اتاق بیرون رفتند.

-پس حتما یه زنگ به مشاور املاک بزنین..من سفارشتون رو  
کردم...

شوکا سر به زیر انداخت.چقدر این تنها برادر،او را پیش همه  
خجالت زده می کرد!

-ممنونم...امیدوارم بتونم جبران کنم محبتتون رو..

و لبخندی به صورت آیین زد.

-میدونم که نباید مسائل کاری و شخصی با هم تداخل پیدا

کنه چون باعث مشکلات میشه ولی خب...

آیین میان حرفش پرید.

-من مشکلی نمیبینم..این هم چیز ساده ای هستش..بهتره

نگران نباشین از این بابت..

کاشکی شام می موندین!

ماه سلطان دوس داشت باهاتون بیشتر هم صحبت میشد!

با یاد آوری "ماه سلطان زیبا" تبسمی زد.

-انشالله برای روزهای آتی..

من دیگه برم..امیرعلی رو بیش از این منتظر نذارین..

اما آیین گوش نکرد...

همراهش تا روی ایوان عریض عمارت رفت و وقتی از در خارج

شد

به پیش امیرعلی برگشت!

امیدوار بود که هر چه زودتر شوکا به املاک زنگ بزند..

همین که داخل ماشین نشست سرش را به فرمان چسباند.

تا به حال خودش را این همه بازنده و تنها احساس نکرده بود

دلش می خواست خدا معجزه می کرد و همه چیز آرام می شد

... مخصوصا قلبش!

چند دقیقه ای به همان حال ماند تا کمی خودش را جمع و جور کند و بتواند با آقای افراز صحبت کند.

این زن و مرد میانسال در تمام این مدت هیچ بدی به آنها نکرده بودند و حالا کیان دستمزد خوبی هایشان را یک حل پرداخت کرده بود و او را شرمنده کرده بود.

آهی عمیق کشید و ماشین را روشن کرد و خیابان را دور زد.

حین رانندگی یاد پیشنهاد آیین افتاد و سریع موبایلش را بیرون کشید و کارت را نگاه کرد و شماره ای که رویش نوشته بود را گرفت.

دومین بوق صدای مردی جوان میان گوشش پیچید و او، خودش را معرفی کرد.

مرد با صدایی پر انرژی به او گفت که می تواند همین امشب  
برای دیدن واحد هایی که خالی هستند بیاید، شوکا هم از  
خداخواسته قبول کرد.

نمی دانست چه چیزی در انتظارش رود اما حتی به خانه ای  
۴۰ متری در دورترین نقطه شهر هم راضی شده بود..

فقط می خواست هر طور شده بود خانه را تخلیه کند و دیگر  
شرمندگی هایی که کیان برایش به جا گذاشته بود را به دوش  
نکشد.

نیم ساعت بعد در حالیکه سعی می کرد کمی انرژی داشته  
باشد وارد مشاور املاکی بزرگی شد و خودش را معرفی کرد و  
منتظر مجید صالحی ماند.

همانطور که روی کاناپه نشسته بود و دست هایش را درون هم  
قلاب کرده بود و از سردرد فشارش افتاده بود، دید که مردی  
جوان و خوش تیپ نزدیکش می شود.

به احترام او از جایش بلند شد

در دل دعا دعا می کرد که این مرد بتواند کمکی کند!

کمی بعد مرد جوان، خودش را صالحی معرفی کرد و خوش  
آمد گفت.

طولی نکشید که صحبت به اجاره کردن خانه سوق پیدا کرد و

مجید صالحی آی پد را مقابل شوکا گذاشت تا تصاویر خانه

هایی که برای او با همان مبلغی که داشت مناسب بود را نشان  
داد.

با صدایی که از هیجان لرزان شده بود رو به مرد مقابلش کرد.

-اقای صالحی مطمئنین که ایرادی نداره؟

-نه مشکلی نیست صاحب خونه فوق العاده آدم خوب و

خیرخواهی هستش...چون خارج از کشور ساکنه و ملک و

املاک زیاد داره، زیاد کاری نداره به این ریزه کاری ها!

من همونطور که گفتم فقط تنها کمکی که میتونم بهتون کنم

اینه که درصد مبلغ اجاره و توی این دو ماه کمی بالاتر ببرم و

شما یه چک ضمانت دو ماهه به من بدین تا الباقی مبلغ رو بعد

از ۶۰ روز کاری به حساب صاحب خونه واریز کنید...

خب نظرتون چیه؟!

شوکا هیجان زده بار دیگر به تصویر آپارتمان کوچک روی آی

پد چشم دوخت.

با آنکه ۵۵ متری بود و مترازش کم بود ولی خوش طرح بود.

بی شک معجزه را می دید...خدا کمکش کرده بود...

باید از آیین حسینی هم تشکر ویژه می کرد...

این لطف را او در حقش کرده بود...

وگرنه به این رودی ها نمی توانست صاحب سقفی بالای سرش

شود...

از فکر اینکه ماموران به آپارتمانش بیایند و اسباب و اثاثیه

هایش را وسط خیابان پهن کنند تن و بدنش می لرزید.

مطمئن رو به آقای صالحی کرد..

-همین رو میخوام..بهترین گزینه برای منه!

-نمیخوااین بریم و از نزدیک ببینیم خانوم؟

-نه همین عالیه.. هم به بودجه من نزدیکه...هم به محل کارم...  
هم مترازش برای ما دونفر کافیه..

-خب پس مبارکه خانوم...اگر مایلین بریم تا قولنامه بنویسیم...  
شوکا نگاه کوتاه دیگری به آی پد انداخت و از جایش بلند شد..  
در دل خدا را شکر کرد که هنوز هم به او نظر می کرد...  
کمی بعد در حالیکه مبلغی را علی الحساب کارت کشیده بود و  
کلید آپارتمان را گرفته بود از املاک خارج شد.

گوشی را میان دستش جابجا کرد و روی لوکیشنی که برایش  
صالحی فرستاده بود ضربه زد و به سمت آپارتمان حرکت کرد.  
تا آپارتمان را نمی دید باورش نمیشد که همه چیز به راحتی  
حل شده بود!



درب تراس را باز کرد و از همان فضای کوچک یک متری به  
آسمان پر ستاره ی شب چشم دوخت...

بغض سنگینی که چند ساعتی درگیرش کرده بود را شکست و  
به پهنای صورت اشک ریخت...

دلش آرامشی ناب می طلبید...

امیدوار بود که در این خانه رنگ آرامش را ببیند..

کمی که میان اتاق های خالی چرخید خسته شد و

میان آپارتمان خالی روی سرامیک های سفید نشست...

خانه خالی بود ...

درست مثل قلب او...

و از این بعد، در این خانه ی ۵۵ متری باید باقی عمرش را می  
گذرانند...

به این فکر کرد که اگر پدر و مادرش زنده بودند حتما وضع  
بهتری داشت..

حتما کیان حرفه ی پدرش را دست می گرفت و زندگی او  
اینطور از هم پاشیده نمیشد..

نمی دانست تا چه زمان باید غصه ی کیان را بخورد..

نمیدانست این پسر کی مرد می شد و عاقل!

اگر پدر و مادرش بودند وضع شان متفاوت می شد..

حتما یک آغوش آرامش بخش داشت..

حتما سقفی دائمی بالای سرشان بود..

آهی کشید و نگاهی را بار دیگر میان آپارتمان چرخاند...

باید یک زنگ به "آیین حسینی" میزد

باید از او تشکر می کرد

خیلی به موقع به دادش رسیده بود

موبایلش را از جیب مانتو بیرون کشید و میان مخاطبانش اسم

او را جستجو کرد...

خوب شد که اصرارهایش را پذیرفته بود!

خوب شد که او بود...

تماس را گرفت اما بلافاصله پشیمان شد و قطع کرد...

تشکر این مدلی بی شک سرسری و بی اهمیت بود

از جایش بلند شد.

نگاهش را بار دیگر میان سرپناهِش چرخاند و از خانه بیرون زد.

مقابل نزدیک ترین گل فروشی ایستاد و

سبد گل بزرگی از “آلسترومریا Alstroemeria”

سفارش داد..

محبت را با محبت جبران می کردند...

همیشه به معنای گل ها اهمیت خاصی می داد...

آلسترومریای صورتی و قرمز رنگ، نشانه ی “ابراز محبت” به

گیرنده ی آن گل داشت...

از فروشنده خواست که با پیک مخصوصشان گل را به آدرسی

که داده بود فقط به دست آیین حسینی برساند

و کمی بعد، با خیالی آسوده از گل فروشی بیرون زد...

شاید قسمتی از محبت این مرد را توانسته بود جبران  
کند..شاید!

نمیدانست که آیین حسینی از این کار او خوشش می آید یا نه  
اما دلش خوش بود که از او تشکر می کرد...

کنار مغازه ی ساندویچ فروشی همیشگی ایستاد..

تمام وجودش از گرسنگی به لرزه افتاده بود

همان صبحانه که صبح خورده بود ،ناهار و شامش هم شده بود!

مثل همیشه همبرگر مخصوصش را سفارش داد

اما مثل همیشه،به او مزه نداد!

فکر و خیال روبرو شدن با کیان و آدم های آن خانه عذابش می  
داد...

چند لقمه ی آخر را نخورده رها کرد..

نوشیدنی خنکی نوشید تا شعله های حرص و آتش میان  
وجودش را سرد کند...

هنوز به خانه نرسیده بود که صدای موبایلش باعث شد از فکر و  
خیال هایش برای برخورد با خانواده ی افراز دست بکشد...

آیین حسینی بود!

تبسمی به لبش نشست...

حتما پیک رسیده بود.

تماس را پاسخ داد و صدای گرم او را شنید.

-سلام خوبین؟

-سلام ممنونم ...شما..

آیین میان حرفش پرید..

-من خوبم و از شما ممنونم ...راضی به زحمت نبودم خانوم..

-زحمت و که من به شما دادم... امشب رفتم اون املاک و یه

اپارتمان خیلی خوب و مناسب اجاره کردم..

-خب خداوشکر که تونستم کمکی کنم..لطف خدا بوده...

-بله لطف خدا و بنده ی خدا بوده... بازم ازتون ممنونم آقای

حسینی...

-نفرمایید خانوم...من هر کمکی از دستم بریاد همیشه

درخدمتم...

باز هم بغض میان گلویش چنگ زد

آنقدر تنها بود که حالا این مرد غریبه که به تازگی آشنایش

شده بود میخواست همیشه به او کمک کند...

برای لحظه ای دلش گرفت...

اما خدا را شکر کرد

او خدا را داشت

و بنده های این چنینش را...

سه هفته بود که با کیان قهر کرده بود و فقط به اجبار گاهی

چند کلمه با او صحبت می کرد.

یاد آن شبی که به خانه ی قدیمیشان رفته بود و کیان باز هم

دعوا راه انداخته بود افتاد...

کیان باعث خجالتش بود اما دوستش داشت...

با آنکه از همان بچگی هم برای او دردرس درست می کرد اما

تنها برادرش را، دوست داشت...

“انسان ها باید گاهی آدم های رنج دهنده ی زندگیشان را  
آنطور که بودند قبول می کردند تا خودشان کمتر عذاب  
ببینند...”

کیان هم جزو آن دسته از آدم های رنج دهنده ی دوست  
داشتنی در زندگی اش بود...

خوشحال از اینکه دیگر کمتر آن زن و مرد میانسال را حرص  
می دهند، در تراس را باز کرد...

کانال تلگرام رمانچی

نفسی عمیق کشید و لبخند زد...

@romanchii

خدا را شکر کرد

شاید سهم او از زندگی همین رنج های تلخ و شیرین بود  
دعا کرد که با این بهار زندگی او هم بهاری شود...

بوی بهار که در حوالی شهر پیچیده بود همه را مست می کرد...

با عشق گل های توی تراس را آب داد...

بهار با خودش رنگ و زیبایی آورده بود و همه جا پر شده بود از شمعدانی های خوشرنگ و دل زنده...

تصمیم گرفته بود که تعطیلات امسال را کنار مادر بزرگ بگذرانند..

خیلی دلش هوس روستایشان را کرده بود..

آب دادن گل ها که تمام شد به داخل خانه آمد..

عطر قرمه سبزی که گذاشته بود هوش از سر میبرد...

چاشنی غذا را کشید و کمی ترشی اضافه کرد..

کیان هم مثل او قرمه سبزی را ترش دوست داشت...

برنج را دم کرد و به اتاقش رفت...

کمی کارهای عقب افتاده داشت.. پشت میز نشست و پرونده

خانواده رستمی را گشود...

ساعتی بود که مشغول شده بود که صدای موبایلش باعث شد

از جا بلند شود و به پذیرایی کوچک خانه برود..

با دیدن شماره ی آیین حسینی متعجب شد.

امروز جمعه بود و طبق قرار ،زمان استراحت او بود ..

لحظه ای دلشوره به جانش افتاد..

تماس را وصل کرد و صدای نگران آیین میان گوشش پیچید و

هر لحظه حالش را دگرگون تر کرد...

هر چه او حرف میزد قلب شوکا بیشتر از قبل از درد ضعف می  
رفت...

صدای گریه های امیرعلی از آن سوی خط به گوشش می  
رسید..

امیرعلی ۶ ساله هنوز هم به دنبال مادرش می گشت...  
و این برای پدرش درد بزرگی بود...

از پشت تلفن سعی مرد راهکار هایی به این مرد خسته بدهد و  
هم او را آرام کند و هم امیرعلی را...

چند دقیقه بود مه داشت مدام پشت سر هم راهکارهایی برای  
آرام شدن پسرک می داد و آیین با دقت گوش می کرد و سوال  
می پرسید

می دانست که امیرعلی اگر لج بکند کسی نمی تواند آرامش  
کند جز او!

تماس را قطع کرد و روی مبل نشست...

وقتی این حمله های عصبی به امیرعلی دست می داد و با  
پرخاشگری فقط مادرش را می خواست انگار نفس کشیدن  
برای او هم سخت می شد چه رسد به پدرش!

به ساعت نگاه کرد

۲ ظهر بود و کیان نیامده بود...

دلش باز هم شور عجیبی میزد...

برای خودش کمی غذا کشید و مشغول شد

اما فکر امیرعلی لحظه ای رهايش نکرد...

قاشق هایش را سریع تر پر کرد و غذا را تمام کرد...

باید می رفت و بچه را آرام می کرد...

می دانست که این طور وقت ها آیین نمی تواند از پس این

کودک لجباز بر آید.

ظرف ها را داخل سینک گذاشت و سریع لباس پوشید...

همین نیم ساعته گذشته لحظه ای نتوانسته بود از فکر پسرک

بیرون بیاید...

یاد روزهای بی مادری خودش افتاد و قلبش تیر کشید ...

سخت بود که دیگر عطر آغوش مادر را نداشته باشی...

سخت بود که محروم باشی...

سویچ ماشین را برداشت و از خانه خارج شد..

نمی دانست خودش را چطور به عمارت حسینی رساند...

اما خوشحال بود که رسیده بود و می توانست کنار امیرعلی  
باشد..

پتو را روی امیرعلی کشید و کلافه موهای ریخته توی صورتش  
را کنار زد...

بخاطر انیمیشنی که دیده بود وضعیت روحی و روانی اش تحت  
تاثیر قرار گرفته بود و نمی توانست آرام شود...

با کمک آیین توانسته بود آرامش کند و آنقدر از صبح گریه

کرده بود که بدون خوردن ناهار بالاخره خوابش برد..

تمام اشک هایی که میان آغوش شوکا ریخته بود تمام جون او  
را به آتش کشیده بود...

بوسه ای به پیشانی صاف و بلندش زد و از کنار تخت بلند شد  
و از اتاق خارج شد...

با دیدن ماه سلطان و آیین که روی کاناپه نشسته بودند  
لبخندی زد.

-بالاخره خوابش برد...

آیین نفس راحتی کشید.

-خدا روشکر...خودش رو هلاک کرد از بس گریه

کرد...خدا روشکر که شما هستین..

ماه سلطان هم تشکر کرد.

-بیا بشین دخترم ..ممنونیم ازت...

شوکا کنار ماه سلطان همانجا که اشاره کرده بود نشست..

-من وظیفه خودم رو انجام دادم...

میدونستم که پدرش نمیتونه بهش کمکی کنه...

اینجور بچه ها وقتی بهشون شوک عصبی و احساسی وارد

میشه به خانواده پرخاش میکنن درست مثل امیرعلی!

خوشبختانه رابطه ی خوبی بین من و پسرمن برقرار شده و

گاهی میتونه کمک باشه!

هرچند که توی این دوساعت بدخلقی هایی داشت ولی حالا

داره استراحت میکنه...

-این شرایط تا کی ادامه داره؟

جواب ماه سلطان را داد.

-خب نمی دونم مطمئن زمان مشخصی رو بهتون بگم ولی خب

تا زمانی که بتونه فراموش کنه و یه جایگزین پیدا کنه و روش

هایی که من برای التیام روحش انجام میدهم اگر کمکمون کنه  
کمتر از چند ماه دیگه میتونه به بهبود امیرعلی کمک کنه!  
آیین با ناراحتی زمزمه کرد.

-امیدوارم زنده باشم و ببینم که پسر من خوب میشه...مثل قبل  
شیطون و سر حال میشه..

ماه سلطان تک پسرش را دلداری داد.

-پسر من توکل کن به خدا...همه چیز رو بسپار به اون بالا  
سری...شوکا جان هم کنارمان هستن...خدا رو شکر فعلا امیرعلی  
داره روزای بهتری رو نسبت به قبل میگذرونه...ارتباط برقرار  
میکنه با آدمای اطرافش...بیشتر از قبل حرف میزنه...بازی  
میکنه...

پس این نعمت هایی که خدا دوباره بهت داده رو نادیده نگیر..

شوکا هم در جواب ماه سلطان ادامه داد.

-من با ماه سلطان خانوم كاملا موافقم... خوشبختانه روند

درمان اميرعلى رو به بالاست... و توى همين سه هفته ى کوتاه

چندين اخلاق رو کنار گذاشته..

اگر كمى بهتر هم بشه براش برنامه هاى بهترى دارم توى سال

جدید..

آيين خيره به شم هاى شوکا ماند.

-من همه چيز رو سپردم به شما..

اول خدا و بعد هم شما...فقط پسر م رو به من

برگردونين...همين...

و با چشم هاى اشك آلود از جايش بلند شد و آنها را ترك

کرد...

قلب شوکا با دیدن صورت ماه سلطان که از غم فرزندش رنج  
میکشید درون سینه فشرده شد..

واقعا سخت بود که فرزندت مقابل چشمت اهر لحظه ویران تر  
شود...

دستش را روی دست ماه سلطان گذاشت

-این شوک های عصبی روی آیین خان هم تاثیر منفی داره  
متاسفانه...

نمیدونم چطور باید بگم ولی به نظرم ایشون هم نیاز دارن که  
مشاوره بشن...

ماه سلطان دیت دیگرش را ملتمسانه روی دست شوکا  
گذاشت...

-قبول نمیکنه دخترم...چندبار فرستادم پیش روانشناس ولی

هر بار نیمه ی راه رها کرد همه چیز رو...

خواهش میکنم تو بهمون کمک کن...همونطور که به نوه من

کمک کردی به آیین هم کمک کن...

طوری که خودش متوجه نشه تحت درمانه..

میتروم که بازم مثل دفعه های قبل قبرش لبریز بشه و بازم

برگرده توی پوسته ی تنهایی خودش...

پسرم وقتی که این اتفاق نیفتاده بود خیلی خیلی فعال بود هم

توی کار هم اداره کردن زندگی...ولی الان من برای شرکت هم

ازش استفاده نمی کنم...چون اعصاب کار کردن رو نداره...

میتونی کمکش کنی؟!

شوکا با چشم های متعجبش به ماه سلطان خیره ماند...

برایش سخت بود...همینطوری هم زمان کم می آورد برای  
رسیدن به کارهایش...

ماه سلطان دستش را فشرد...

-لطفا نه نیار دخترم...هیچکس مثل تو نتونسته توی این خونه  
آرامش بیاره...مطمئنم که میتونی تاثیر خوبی روی آیین بزاری!  
چون تونستی روی امیرعلی هم تاثیر بزاری و آیین بهت اعتماد  
کرده...!!!

لطفا قبول کن..

شوکا مات به زن میانسال کنارش و چشم های منتظرش نگاه  
کرد...

در عمل انجام شده قرار گرفته بود و نمی دانست با مطرح

کردن این پیشنهاد به خودش هم پیشنهاد می شود!

نمی دانست چه جوابی به این زنِ مقتدر، که حالا عاجزانه  
نگاهش می کرد، بدهد...

باید جواب این زن را می داد..

اوایل که آیین را دیده بود و گفته های دکتر را شنیده بود  
وسوسه شده بود که به این مرد هم کمک کند و حالا اگر پیش  
خودش هم اعتراف می کرد تمایل داشت که آیین را هم تحت  
درمان قرار دهد...

در تمام این بیست روز گذشته متوجه افسردگی که آیین  
دچارش بود شده بود و دلش می خواست که می توانست  
کمکی به او هم کند

جوان بود و بهترین روزهای زندگی خودش را به ناراحتی می  
گذراند..

تصمیمش را گرفت!

باید کمکش می کرد!

باید کمکی به این مادر غم زده می کرد...

و حالا که مادرش هم این پیشنهاد را به او داده بود شاید

فرصتی می شد تا می توانست محبت های او را جبران کند...

آیین حتی یک هفته زودتر از قراری که داشتند چک هزینه ی

درمان امیرعلی را به او داده بود...

و سرپناهی که به لطف و کمک او داشت همه و همه باعث

می شد که پیشنهاد این زن را قبول کند...

دست ماه سلطان را فشرد و لبخندی به صورتش زد..

-من قبول میکنم اما باید یه قولی بهم بدین؟!!

ماه سلطان با لبخند و خوشحالی گفت:

-عالیه...خیلی ممنونم ازت دخترم...هر قولی باشه من با جون و

دل قبول میکنم...فقط پسر رو بهم برگردون...

و اشک روی گونه هایش همچون باران جاری شد...

شوکا که سریع احساساتی می شد بغض میان گلویش را قورت

داد...

و با سر انگشت گونه های ماه سلطان را پاک کرد...

-قول بدین که برام دعا کنین...دعا کنین که پیش شما

شرمنده نشم...من تمام تلاشم رو میکنم که تا لحظه ی آخر

اقای حسینی متوجه نشن که تحت درمان من هستن..

ماه سلطان با چشم های اشک آلودش به شوکا چشم دوخت..

-تو بی شک فرشته ای دخترم...خدا تو رو برای من

فرستاده..ازت ممنونم دخترم...من بهت اعتماد و اطمینان دارم...

همونطور که دکتر روزای اول گفت که توی کارت بهترین

هستی، باید اعتراف کنم که واقعا این بهترین بودن رو به چشم

دیدم ؛و خوشحالم که کنارمان هستی توی این روزای سخت...

و همانطور که اشک می ریخت ادامه داد...

-دل منه مادر رو شاد کردی با جوابت...از خدا میخوام که هر

چی آرزو داری بهت بده...

شوکا ماه سلطان را در آغوش کشید و

تشکر کرد...

این زن هم درست مثل خودش تنها بود و با کوله باری از

سختی ها و مشکلات دست و پنجه نرم می کرد...

به درخواست ماه سلطان تمام جمعه را قرار بود کنار آن ها  
بماند...

می دانست نباید مسائل کاری و احساسی را با هم تداخل دهد  
اما چاره ای نداشت...

گاهی دلش برای این خانواده می سوخت و گاهی خودش را  
جای آیین و گاهی جای ماه سلطان می گذاشت...

می دانست که درد فرزند، درد کمی نیست...

می دانست که با هر زجر و ناراحتی فرزند، پدر و مادر مثل  
شمع، آب می شوند...

می دانست که هیچ قلبی مثل قلب پدر و مادرها برای  
فرزندشان نمی تپد..

و هیچ عشقی مثال عشق آسمانی آن ها نمی توان پیدا کرد...

از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاق امیرعلی حرکت کرد..  
دو ساعتی بود که خوابیده بود و او و ماه سلطان با هم گپ می  
زدند

در اتاق را باز کرد و دید که هنوز هم خواب است..

کنارش روی صندلی نشست...

این کودک سخت ترین روزهای دوران خوش کودکی اش را به  
تلخی می گذراند و از مهر مادری بی نصیب شده بود..

درد بی مادری را خوب میفهمید...

طعمش را سال ها بود که چشیده بود و می دانست که زمان  
فقط می توانست گاهی مرهمی بر دل پر غم درد کشیده ها  
باشد..

به صورت زیبای امیرعلی میان خواب چشم دوخت...

این کودک نمی دانست روزی که او را به جای مادرش اشتباه گرفته بود چه شور و جشنی میان قلب شوکا به پا کرده بود..

با شنیدن صدای در اتاق از فکر و خیال جدا شد و به آیین که میان اتاق سرک کشیده بود لبخند زد و انگشتش را روی بینی اش گذاشت..

آیین سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و شوکا از جایش بلند شد...

باید کمی با این مرد رابطه اش را دوستانه تر می کرد..

از حالا وظیفه ی دیگری به عهده داشت و به ماه سلطان قول داده بود...

پس باید نقشه ای که داشتند را عملی می کرد..

میان چارچوب در ایستاد و با صدایی آرام زمزمه کرد.

-خوشبختانه هنوز خوابه...جای نگرانی نیست!

آیین نگاهی بهش کرد و جمله ای که ربطی به صحبت شوکا  
نداشت گفت.

-فکر کردم رفتین و من نتونستم ببینمتون...

شوکا قدمی به جلو برداشت و آیین را مجبور کرد که قدمی به  
عقب بردارد.

در اتاق امیرعلی را بست و به آن تکیه زد.

-ماه سلطان ازم خواستند که امشب رو اینجا باشم.. میترسن

که باز هم به امیرعلی شوک عصبی دست بده...چون قبلا سابقه  
ی اینطور حمله های عصبی رو داشته!

میان چشم های آیین را غمی بزرگ پوشاند..

-مامان درست میگه...ما شب های خیلی وحشتناکی رو به صبح  
رسوندیم...

چه خوب که این جا می مونین....

باید از مامان تشکر کنم که باعث شد شما قبول کنین اینجا  
کنارمون باشین...

شما که اینجا هستین خیال ما هم راحت تره و آرامش بیشتری  
داریم..

شوکا لبخندی به صورتش زد.

لطف های این مرد همیشه شامل حالش  
می شد..

شوکا دست هایش را به روی سینه جمع کرد و به نرده های  
سنگی تکیه زد.

هوا عالی بود و بهاری...

همه جا پر شده بود از شکوفه ها و هوا عطرآگین بود...

میخواست امسال را به کنار مادر بزرگ برود و عیدش را با او

شروع کند...

اما از طرفی دلش پیش آیین و امیرعلی می ماند..

با این دو چه می کرد...

با قولی که به ماه سلطان داده بود چه می کرد؟

به آیین که سیگار را به لب هایش نزدیک کرده بود چشم

دوخت..

-میتونم به خواهشی ازتون کنم؟

آیین به چشمانش نگاه کرد و پک عمیقی به سیگار زد..

-البته که میشه...

-سیگار و خاموش کنین...حق این هوا سیگار نیست..اصلا به هم  
نمیان...

پوزخندی روی لب آیین نقش بست و زمزمه کرد  
-حق منم این درد نبود...

شوکا لحظه ای عصبانی شد..و رو به او کرد و با چهره ی حق به  
جانبش جدی گفت:

-بهتره هیچ چیز رو با وضعیت الان تون مقایسه  
نکنین...خواست خدا بوده...میخواین با خدا هم بجنگین؟  
آیین شوکه شد.

-نه...منظورم این نبود ..اما..

شوکا میان حرفش پرید.

-به نظرم این اما و اگرها رو دور بریزید...یه روز که فرصت کردم

یه داستانی از یکی از مراجعینم براتون تعریف میکنم که همه

چیز رو تیره و سیاه میدید و الان افسوس میخوره که چه

روزایی رو حروم کرده و عمرش رو به تباهی کشیده ...

ازتون خواهش میکنم به خاطر مادرتون ...پسرتون...به خودتون

بیاین...با صدمه زدن به خودتون کاری پیش نمیره..

دلم نمیخواه چندسال بعد پشیمون باشین از این روزایی که

اینقدر تلخ گذروندین...

این زندگی اونقدر ها هم که فکر میکنین تیره و سیاه نیست...

عمر دست خداست...

همه چیز تا وقتی بد و تلخ و سخت می مونه که خودتون  
میخواین!

میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟!

آیین سیگار را به زمین انداخت و زیر پایش له کرد..

-شما چندتا بپرسین خانوم دکتر...

شوکا لحظه ای خنده اش گرفت اما به لبخند اکتفا کرد.

-شما چه مدتی هست که سر کار نمیرین؟

هر بار که من میام عمارت شما هستین؟!؟

آیین خنده ای کوتاه کرد.

-پس از دیدن من خسته شدین...

شوکا فهمید که میخواهد جواب سوالش را ندهد..اما با زرنگی  
تمام بحث را باز به سمت سوالش کشاند..

سر به سرش گذاشت...مقابله با مثل شاید جواب می داد!!

-شاید یکی از جواب های سوالم این باشه اما جواب اصلیش و  
بگین...

آیین مثل شوکا دست هایش را روی سینه درون هم زنجیر  
کرد.

-نمی تونم برم شرکت...

-خب دلیلش؟

-ذهنم آروم نیست نمی تونم تمرکز کنم..همش صحنه هایی  
یادم میاد که قبلا هیچ وقت حتی بهشون فکر هم نمی کردم..

و لحظه ای چشم هایش را بست و گیجگاهش را فشرد و ادامه داد.

-خودمم از این وضعیت خسته شدم...میخوام تمومش کنم ولی نمی تونم! ذهنم نمیزاره...

شوکا کمی به او نزدیک تر شد..

-میتونم یه پیشنهاد بهتون بدم؟

آیین فقط سرش را بلند کرد و به چشم های شوکا خیره شد و منتظر شنیدن ماند...

-فردا با هم بریم شرککتون چطوره؟!

ساعتی بود که امیرعلی بیدار شده بود و شوکا خودش را با او مشغول کرده بود .

قاشق دیگری به دهان امیرعلی گذاشت و دور دهانش را پاک کرد..

بهانه گیری کرده بود و میل به خوردن غذا نشان نداده بود اما شوکا با دادن قول های کودکانه به هر ترفندی که بود به غذا خوردن مشتاقش کرده بود...

دوست نداشت این پسرک لجباز که بیش از حد به پدرش شباهت داشت، گرسنه بماند...

و اگر اعتراف می کرد دوست داشت که به او غذا بدهد...

در همین مدت کم علاقه ی زیادی به او پیدا کرده بود و

کمبودهای خودش را با امیرعلی پر می کرد...

امیرعلی خلا میان وجودش را ذره ذره پر می کرد و شوکا لذت می برد از وجودش...

لقمه آخر را که خورد فوری از پشت میز بلند شد.

-بلیم بازی کنیم...

شوکا خنده اش گرفت از سرعت عملش...

-باشه عزیزم بریم ولی فقط نیم ساعت...!بعدش میخوام برات

ادامه ی کتابت و بخونم باشه؟

امیرعلی متفکر با آن چشم های درشت و مظلومش به او نگاه

کرد...و نق زد..

-کتاب نمیخوام...بازی..

شوکا کنارش روی زانو نشست و موهایش را نوازش کرد...

-چشم...اصن امشب شبه توئه...هرچی امیرعلی خان دستور بده

.

لپش را کشید.

-چطوره پسر م؟

امیر علی خندان بالا و پایین پرید...

-آخ جون... پس بلیم خاله...

کنارش ایستاد و هر دو از اتاق بیرون رفتن...

آیین توی پذیرایی نشسته بود و با گوشی سرگرم بود که با

صدای امیر علی سرش را بلند کرد...

-دَدی..

آیین با لحنی پدرانۀ جوابش را داد..

-جانۀ دَدی.. کجا پسر م؟

-میخوام بَلَم بازی؟ میای؟

و سمت آیین دوید و دستش را کشید..

-بیا..بلیم..بیا...

آیین نگاهی به شوکا انداخت که شوکا فوری برایش سر تکان داد و آیین هم درحالیکه امیرعلی ریزه میزه را به آغوش می کشید به سمت شوکا قدم برداشت...

-میدونم دیروخته...شرمنده...

شوکا لبخندی زد.

-من قول دادم به این وروجک...بعدم امشب شبه امیرعلی

هستش...مگه نه؟

امیرعلی که چشم هایش از همراهی پدرش می خندید فوری جواب داد.

-آله...شب منه ددی..

آیین گونه اش را محکم بوسید و گفت:

-پس بزن بریم که یه عالمه بازی کنیم...

و هر سه به سمت اتاق بازی حرکت کردند.

ساعتی بود که بی وقفه با امیرعلی سرگرم بودند...

پسرک گاهی میان بدو بدو ها نفس کم می آورد و می ایستاد...

شوکا هم مثل حالا روی نیمکتی می نشست و با لذت به صحنه

ی زیبای مقابلش چشم می دوخت...

صدای خنده های شاد امیرعلی میان فضای بزرگ اتاقک بازی

پیچیده بود و لبخند روی لب های آیین ، قلب شوکا را دل گرم

کرده بود...

“هیچ چیز به اندازه ی خوشبختی قلب را آرام نمی کرد.”

خوشبختی واژه ای بود دو قسمتی که با خوشی و بخت  
ارتباطی مستقیم داشت و هر که این دو را با هم ، و در کنار  
هم داشت

زندگی اش کامل بود.

اصلا خوشبختی همین قه قه های بلند بود..

به گونه های گل انداخته ی امیرعلی نگاه کرد...

به پیشانی به عرق نشسته ی آیین که از تحرک زیادی، نم دار  
بود چشم دوخت...

این دو کنار هم تابلوی زیبایی بودند..

شاید هم بی بدیل!

یاد دوران کودکی خودش افتاد.

چقدر عکس هایش را کنار پدر و مادرش دوست داشت...

یادگاری دادن همیشه شیرین بود

خاطرات گذشته حال آدم را خوب می کرد..

موبایلش را بیرون آورد و از هر دویشان هنگام بازی فیلم

گرفت...

صدای این خنده ها و قربان صدقه ها باید ضبط می شد..

باید ثبت می شد و خاطره ی خوشش می ماند...

توپ امیرعلی که به سمتش قل خورد را با ضربه ای به سمت او

انداخت..

امیرعلی ایستاد و با آن دست های کوچکش توپ را مقابل

پایش گذاشت و قبل از ضربه زدن به شوکا گفت:

-خاله شوکا؟نمیای بازی؟

آیین به جای شوکا جواب امیرعلی را داد.

-پسرم...شوکا جان خسته شده...بزار یکم استراحت کنه..

دستش را به کمرش زد و شرط گذاشت.

-به شلپی که بعدش بلیم تاب بازی کنیم.. باشه؟

و سرش روی گردن کج شد...

شوکا که دلش برای صحنه ی روبرویش ضعف می رفت

-باشه قربونت برم.. منم باهات میام تاب بازی ..

امیرعلی که خیالش راحت شده بود شوت محکمی به توپ زد و

با هیجان باز هم شروع به دویدن کرد..

کمی بعد آیین هم به کنار شوکا آمد و کنارش روی نیمکت  
نشست..

-حسابی خسته شدین..

آیین درحالیکه دستی میان موهای آشفته

شده ش می کشید لبخندی غمگین به لب آورد.

-آرزوم بود که یه روز بازم امیرعلی رو اینطور پرهیجان

ببینم...که به لطف شما دیدم...

و نگاهش را به امیرعلی دوخت که از سُرسره بالا می رفت و با

خنده سر می خورد و دوباره کارش را تکرار می کرد...

-اون موقع ها

وقتی اون خدایامرز پشیمون بود..در طول روز یک ساعت رو  
توی این اتاق بودیم...اما توی این یک سال این اولین باره که به  
این اتاق سر می زنیم...

چقدر خوبه که پسر م مثل سابق می خنده...  
مثل سابق شاد کنارمه..

به شوکا چشم دوخت.

میان چشم هایش نم اشک برق میزد و صدایش می لرزید...

-چقدر خوبه که کنارمون هستین...

قلب شوکا لحظه ای از این حس دو طرفه لرزید...

او هم همین حس را داشت...

درست مثل مردی که کنارش نشسته بود و روزهای طاقت  
فرسایی را گذرانده بود...

شوکا هم درست همین چند دقیقه پیش، در دلش داشت به  
خودش، اعتراف می کرد که چقدر خوب بود که کنار آنها بود و  
صدای خنده های از ته دلشان را می شنید و با هر خنده ی  
این پدر و پسر؛ دلش مالش می رفت...

چقدر خوب بود که کنارشان بود و شاهد بود که روز به روز  
امیرعلی بهتر از روزهای قبلی می شود و این امید به زندگی  
بود...

از روزی که پا به این عمارت گذاشته بود تا به الان، هم چون  
موجی از ناراحتی و خوشی را کنار هم؛ مثل امروز

ندیده بود و خوشحال بود که روز به خوشی به پایان رسیده و کنار این خانواده او هم درگیر آرامش شده بود... و خوشحال بود که کنارشان بود و حالا،

دقیقا همان جمله میان قلبش را آیین به زبان آورده بود و این خوشی را شیرین تر و کامل تر کرده بود..

آیین از مکث او استفاده کرد و با نگاه به چشم های زیبای شوکا با احساس و صدای آرام و مردانه اش ادامه داد..

-همیشه فکر می کردم فرشته ها فقط توی داستان ها وجود دارن..

اما توی این مدت که کنارمون بودی...فهمیدم یه فرشته همراهمون بوده...

یه فرشته که تونسته معجزه کنه تا پسر من اینقدر قشنگ بازم  
برام بخنده...

نمی‌دونم چجوری جبران کنم

نمی‌دونم چجوری این سختی‌هایی که هر روز کنار خانواده ما  
تحمل کردی و هنوزم ادامه داره و برات جبران کنم..

اما میخوام بدونی که

ازت ممنونم...

لبخندی به نگاه هیجان زده از خوشی شوکا زد.

-ما ازت ممنونیم...

من و پسر...

همان موقع صدای امیرعلی رشته ی احساسی میان نگاهشان را شکست..

-تاب بازی..من تاب بازی می خوام..

شوکا زودتر از آیین از جایش بلند شد... از صورتش از کف دست هایش حرارت و گرما می آمد...

خوشحال بود که آیین از او راضی بود و این نگاه ها را دوست داشت...

چیزی ته قلبش با این نگاه ها به لرزه می افتاد که آن را دوست داشتنی تر می کرد...

آیین هم بلند شد و همراهش شد..

هر دو لبخندی به یکدیگر زدند و به سمت امیرعلی قدم برداشتند...

همه چیز خوب بود و قرار بود بهتر از این شود...

خیابان های خلوت را پر سرعت به سمت خانه راند. ساعت از

نیمه شب گذشته بود که خسته وارد خانه شد.

چراغ های روشن اتاق کیان نشان می داد که هنوز بیدار است...

برق را روشن کرد و با آشپزخانه ی زیرو رو شده مواجه

شد. سری تکان داد.. کار کیان همین بود.. همه چیز را بهم بریزد

و کنار برود..

دکمه های مانتو را یکی یکی باز کرد و بی سرو صدا به سمت

اتاقش قدم برداشت.

خسته از روزسختی که پشت سر گذاشته بود خمیازه کشان

وارد اتاقش شد..

مقابل میز آرایشش نشست و آرایش روی صورتش را با شیرپاک  
کن زدود و طبق عادت مسواکش را زد و به تخت برگشت..  
چشم هایش از خستگی بی حال بودند اما قلبش آرام بود..  
امروز علاوه بر سختی هایی که داشت به خوبی تمام شده بود..  
صدای خنده های امیرعلی و آیین باز هم توی گوشش پیچید و  
قلبش را به تپش انداخت..

امیرعلی که حتی به زور حرف میزد و ارتباط برقرار می کرد  
حالا توی این مدت کم..تغییر کرده بود و حالت های نرمال  
تری را می شد درونش دید..

با صدای پیامک موبایلش متعجب چشم های بسته اش را  
گشود.

انتظار نداشت این ساعت از شب پیامی برایش بیاید.

با دیدن اسم آیین حسینی لبخند روی لبش آمد.

پیام را بی معطلی باز کرد.

"سلام رسیدین؟"

لبخندش بزرگ تر شد...

همین دو کلمه چقدر انرژی خوب برای قلبش به ارمغان آورده

بود..چقدر تپش های منظم و گرم با خودش آورده بود و شوکا

هیجان زده بود..از این احساسی که امروز و امشب باعث این

گرما و این تپش های نامنظم قلبش می شد..

هنوز جواب پیام قبلی را نداده بود که بعدی آمد..

"میخواستم زنگ بزنم اما گفتم شاید خواب باشین."

تپش های قلبش تندتر شد و مثل دخترهای نوجوان تند تند

برایش تایپ کرد..

"سلام .من رسیدم..."

بلافاصله پیام بعدی آمد.

"خیلی خسته شدین امروز..من ازتون ممنونم..بابت این آرامشی  
که توی عمارت به پا کردین..حداقل امشب رو می تونم به لطف  
شما با آرامش به صبح برسونم"

برای محبتش نوشت.

"قلب من هم از آرامش شما آروم می گیره.. شبتون خوش"  
موبایل را روی قفسه سینه اش گذاشت..

نمیدانست چرا پیامک را کوتاه کرد و شب خوش گفت...

شاید بخاطر همان تپش های نامنظم و ریتمیک قلبش بود!  
میز صبحانه ی مفصلی برای خودش چید..

امروز چند کار اداری و یک دادگاهی داشت...

و می دانست که مثل بیشتر روزها وقت خوردن ناهار را پیدا نمی کرد..

برای دادگاهی که امروز داشت ناراحت بود...

خودش زن بود و زن های سرزمینش را به خوبی درک می کرد.

و حالا، یکی از مراجعینش تصمیم به جدایی گرفته بود و از او خواسته بود که کنارش باشد...

سخت بود اما پذیرفته بود!

می دانست که برای یک زن زمانی طلاق آسان است که حکمی چون آزادی داشته باشد...

می دانست که هنوز هم هستند کسانی که واژه ی طلاق را  
منحوس می دادند و زن را به عنوان برده ی تمام و کمال یک  
مرد می شناسند!

می دانست که هنوز هم خانواده ها و زن ها و دختران زیادی  
هستند که از ترس آبرو ،همه جور شکنجه ای را تحمل می  
کنند تا واژه ی طلاق ؛روی زندگی شان سایه نیندازد!  
دلش می گرفت برای این افکار پوسیده...

اما چه می شد کرد؟

نمیشد اعتقادات یک نفر را زیر سوال برد و تغییر داد...تا  
زمانیکه خود طرف نمیپذیرفت ،نمیشد که او را به راه درست  
تری هدایت کرد...

روزی که خودش هم تصمیم به جدایی گرفت را خوب به یاد داشت.

سخت بود اما توانسته بود از آزار و تخریب های روحی یک مرد ، راحت شود.

سخت ترین نوع شکنجه ها از نظر او بی شک “آزار روح و روان” بود.

صبحانه اش را تمام کرد و از پشت میز بلند شد.

کیان هنوز هم در خواب به سر میبرد..

سری از روی تاسف برای در بسته ی اتاقش تکان داد و وارد اتاق خودش شد.

تمام شب گذشته تا صبح خواب خانواده ی حسینی را دیده بود...

همیشه همینطور بود..

وقتی موضوعی ذهنش را به خود دیگر می کرد ، به دنیای  
خواب هایش هم قدم می گذاشت.

و نمی دانست چرا برعکس همیشه از این اتفاق خوشش آمده  
بود..

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و به تصویر دختر بازیگوش  
درون آینه لبخند زد

دختر رویا باف و خوش خیالی که درون تمام زن ها وجود  
داشت...

موهای بلندش را شانه زد و مرتب بست.

کمی آرایش کرد و بهترین لباسش را پوشید.

عطر لالیک محبوبش را زد و

کمی بعد “بسم الله” گویان از آپارتمانش بیرون زد.

هنوز از خانه بیرون نزده بود که موبایلش زنگ خورد.

ماه سلطان بود!

تماس را وصل کرد و صدای آرامش را شنید.

چند دقیقه ای را با او صحبت کرد...

ماه سلطان هیجان زده بود و از خوشی دیروز فرزند و نوه اش

خوشحال!

از شوکا خواست که امروز هر ساعتی که توانست به او سر بزند.

چون کاری خصوصی با او داشت.

شوکا با ذهنی درگیر پذیرفت و تماس را خاتمه داد.

برایش جالب بود که بداند ماه سلطان چه کاری با او دارد.

آن ها که تمام حرف ها را با هم زده بودند و تصمیمات را

گرفته بود پس دیگر چه خبر جدیدی در راه بود؟!

با ذهنی مشغول به راه افتاد تا کارهای اداری خودش را زودتر  
به پایان برساند و به دادگاه برسد.

پشت چراغ قرمز ایستاد و به ساعت مچی اش نگاهی انداخت.  
فقط نیم ساعت تا شروع دادگاه خانوم بیات باقی مانده بود و  
تمام کارهایش طبق برنامه ریزی دقیق که داشت انجام شده  
بود.

نگاهش را به شماره های چراغ قرمز دوخت که هر ثانیه کمتر  
میشدند..

به این فکر کرد که شاید ما آدم ها هم باید در زندگی برای  
خودمان یک چراغ قرمز داشته باشیم...

چراغی که گاهی باید پشتش بایستیم و چند لحظه ای را

صبوری کنیم و به تماشای دیگران بگذرانیم ...

یا شاید هم باید بایستیم و به کارهای خودمان فکر کنیم و بعد،

پرانرژی تر به سوی هدف هایمان حرکت کنیم..

چراغ قرمز نشان می داد که هر لحظه هم در زندگی مهم

هست... هر ثانیه از زندگی می تواند ما را به هدف هایمان

نزدیک تر کند و با دور تر...

و هر فردی باید در زندگی اش یک چراغ قرمز مخصوص به

خودش را می داشت..

تا گاهی همین ثانیه های کوتاه حساب زندگی را به او نشان می

دادند..

اصلا زندگی همین بود یک بازی در ظاهر ساده اما، در باطن  
پیچیده!

## “فصل\_دوم”

♥ “ باز فرو ریخت عشق

از در و دیوار من...” ♥

به تقویم روی میز نگاه کرد ..

دقیقا از زمان ورودش به عمارت حسینی ۲ ماه می گذشت..

۲ ماهی که به نظرش هم شیرین بود و هم سخت..

اما دیدن امیرعلی که اوضاع روحی اش از قبل بهتر شده بود او  
را امیدوار می کرد...

پرونده ی او را مقابلش باز کرد و نگاهی به علائم ها و شدت  
هایش در هر هفته انداخت..

خوشبختانه افسردگی او رو به بهبود بود..

بدون نیاز به هیچ دارویی راه کارها روی او جواب مثبت می داد  
و این باعث می شد که از ته قلب برای این پسرک کوچک و  
دلنشین، خوشحال باشد...

خوشبختانه رفتارهایش نرمال تر از قبل شده بود و کمتر  
علائمی مثل تندخویی و بدخلقی، گریه های شدید و بی  
اشتهایی و گوشه گیری، سکوت و کم حرفی و بی تحرکی،  
درونش دیده می شد

و همه ی این ها با کمک های پدرش ممکن شده بود تا  
امیرعلی حال روحی بهتری داشته باشد .

پدري كه خودش هم دچار افسردگي بود و حالا بايد فكري  
اساسي تر براي درمان او مي كرد..

نتيجه ي اين هفته را ميآن كادر با خطي خوش و خوانا وارد  
كرد.

“كودك دوران سخت افسردگي را گذرانده است”

از ديدن اين جمله غرق غرور و لذت شد...

اما اين به معنای بُرد كامل نبود...

هنوز هم وقت لازم بود...

هنوز هم صبوري لازم بود تا بهبود كامل رخ دهد..

تا پايان دوره ي درمان كه حداقل دو ماه ديگر، طبق پيش

بيني هاش زمان مي برد و برايش برنامه ريزي كرده بود؛ بايد

كنار اين خانواده مي ماند...!!

لبخندی غمگین به تاریخی که روی دفتر نوشته بود، زد!

فقط ۶۰ روز دیگر می توانست هر لحظه که دلش برای این

پسرک شیرین تنگ می شد به راحتی به عمارت قدم بگذارد..!

تا ۶۰ روز دیگر مژمئن بود که امیرعلی مثل تمام کودکان

نرمال به کودکی خود مشغول می شود...

ناگهان به یاد آیین افتاد و قرارش با ماه سلطان ...!

طبق درخواست ماه سلطان تقریباً هر هفته با آیین بیرون می

رفت و از وضعیت امیرعلی و روند درمان باخبرش می کرد...

و شوکا، میان هر جلسه که مبحث اصلی آن دو امیرعلی بود و

مشکلات مربوط به او، روان درمانی آیین را هم به طور

نامحسوسی شروع کرده بود که دلگیر نشود از این قرار پنهانی

او و مادرش!

امشب هم باید همین کار را می کرد..

پنج شنبه بود و می دانست که آیین امروز زودتر از روزهای  
دیگر به عمارت بر می گردد.

تلفن روی میز را برداشت و شماره اش را از سریع گرفت..  
باید قرار حضوری را با او فیکس می کرد تا مبادا برنامه ی  
دیگری برای شبش بچیند.

آخرین عدد را که زد لبخندی روی صورتش نشست..  
از چه زمانی شماره ی آیین را حفظ کرده بود نمی دانست..  
اما حتما لازم بود که حفظ باشد ..

گوشه ی لبش را گزید و منتظر پاسخ از آن طرف خط ماند.

\*\*\*\*\*

ساعتی بود که از تماسش با آیین گذشته بود و هنوز صدای سر  
حال و شاد آیین میان گوشش میپیچید...

“حتما میام...”

نمی دانست چرا همین یک جمله ته دلش را قلقلک می داد...  
آن لحن صدا چیزی درونش داشت که از شنیدن اینطور لحن  
ها بی تجربه نبود...

یه ساعت کوکی روی میز نگاه کرد.

دقایق طولانی بود که مقابل آینه نشسته بود و به صورتش می  
رسید...

ابروهایش را بعد از مدت ها رنگ کرده بود و چهره اش کلی  
تغییر کرده بود و چشم هایش روشن تر از همیشه توی  
صورتش می درخشیدند...

گوشه ی لبش که رژی شده بود را پاک کرد...

آیین گفته بود که حتما می آید...

لبخندی زد.

لب هایش با آن رژ کالباسی رنگ زیباتر شده بودند..

خط چشم ظریفی پشت چشم هایش کشید و حالت چشمانش

کشیده و درشت تر شدند...

مادرش آن موقع ها که زنده بود گفته بود که وقتی به دنیا

آمده بود چشم هایش درست شبیه آهو بودند...

به همین دلیل نام او را یکی از نام های اصیل مازندرانی

گذاشتند...

“شوکا”...همیشه اسمش را دوست داشت...

سلیقه ی مادرش بود و او بهترین زنی بود که در تمام عمرش  
دیده بود، و حسرت گذراندن روزهای بیشتر و داشتن خاطره  
های قشنگ را در دل دخترش گذاشته بود..

بغضی که میان گلویش بود را قورت داد و به تصویر خودش  
میان آینه چشم دوخت...

زیباتر از قبل شده بود...

شال را روی موهای روشنش انداخت و از میز فاصله گرفت...  
نمی دانست چرا، اما دلش می خواست این بار آیین او را به دور  
از هر تیپ رسمی و اداری ببیند...

دستی به مانتوی عبایی خوشرنگش کشید و کیف و کفش  
چرمی که به تازگی خریده بود را برداشت و از خانه بیرون زد...

وارد خیابان مقدس اردبیلی شد و ساعت ۹ بود که ماشین را به  
داخل پارکینگ مجتمع بزرگ پالادیوم برد...

طبق قرارشان باید به رستوران دیزون میرفت...

تعریف رستوران و غذاهایش را زیاد شنیده بود... نفسی عمیق  
کشید و بازدمش را بیرون داد...

انگار که بار اول است با او قرار می گذارد...

نمیدانست چرا کمی استرس داشت...

احساس می کرد معذب است با این تیپ و قیافه جدید...!!

پیش خود حس می کرد که قصد دلبری کردن دارد و اگر آیین

هم همین را احساس می کرد، چه اتفاقی می افتاد..؟!!

گوشه ی لبش را گزید و میان آسانسور بار دیگر خودش را

چک کرد و از مرتب بودن خودش لبخندی به لب آورد..

بیخیال همه چیز شد...

اصلا هر کس هر فکری که دلش می خواست می کرد...

مطمئنا آیین با آن شرکت بزرگ و آن همه پرسنل زن، هر روز  
رنگ و وارنگ زن های زیادی را دور و اطراف خودش می دید و  
او به چشمش نمی آمد...

با این فکر عذاب وجدان خودش را آرام کرد و

کمی بعد وارد رستوران شد

و آیین را دید که با دیدن او از پشت میز بلند شد و لبخند زد...

لبخندی عمیق که لب های شوکا را هم به لبخند گشود...

تپش قلبش تند شده بود و احساس گرما می کرد..

نمی دانست اسم این هیجانات که به تازگی گریبان گیرش شده  
بود را چه بگذارد...

شاید هم می دانست و می خواست صدایی که درونش به او  
نهیب میزد را، از خودش هم مخفی کند..

نمی دانست چرا، اما دوست داشت قدم هایش را آهسته تر  
بردارد تا لبخند روی لب های آیین همانطور ثابت بماند..

فضای رستوران عجیب دلنشین بود..

نفسی عمیق کشید و نزدیکش شد.

سلام آیین را پاسخ داد.

-سلام خوبین؟ من دیر که نکردم؟

آیین تعارفش کرد که پشت میز بنشیند...

-بفرمایید...

نه به موقع اومدین..البته دیرم می شد من منتظر می موندم...

لبخندی شیرین ،لب های شوکا را مُزین کرد.

-لطف دارین...خوبین؟

-خداروشکر ...به لطف شما چند وقته که خوبم...

-همه چی لطف و خواست خدا و البته خودتون بوده...من فقط

یه واسطه بودم...

نگاهی به اطرافش انداخت..

-چقدر اینجا زیباست...

حس خوبی میده به آدم...جای ماه سلطان و امیرعلی هم

خالی...

آیین هم در حالیکه نگاهش را به سمتی که نگاه شوکا بود  
معطوف می کرد حرفش را تایید کرد...

-اتفاقا امیرعلی بهانه گیری می کرد... میدونستم بیارمش اذیت  
میکنه ...با خانوم رفیعی فرستادمش اتاق بازی...سرش گرم بشه.  
اگر می اومد اینجا کلی شلوغ می کرد...

شوکا دستش را به زیر چانه اش زد...

-اینجا هم که ساکت و آروم...

-آره من خیلی وقته که میام اینجا...

جای آروم و خوبیه...

غذاهای فرانسویش هم عالیه!

شوکا خنده ای آرام کرد..

-فکر نمی کردم شکمو باشین..

لحظه ای نگاه آیین رنگ باخت.

-من دیگه اون من سابق نیستم...

الان و نگاه نکنین خیلی کم غذا می خورم ...

کلا اشتها کم شده..

و نگاهش را به چشم های شوکا دوخت و سعی کرد لبخند بزند.

-خب ولی الان خوردن یه نوشیدنی مزه میده!مگه نه؟

-البته...منم موافقم...

و آیین با اشاره گارسون را صدا زد.

شوکا همانطور که به منظره مقابلش که کوه های شمال تهران

را نشان می داد چشم دوخته بود زمزمه کرد.

-به نظرم وقتشه یکم با امیرعلی بیاین بیرون...از هفته ی دیگه  
یکم توی برنامه درمانش قراره تغییرات ایجاد کنم که بیرون  
رفتن هم جروی از برنامه هست...

به نظرم یکم بهتره با محیط بیرونش هم ارتباط بگیره..  
-اتفاقا ماه سلطان هم دیشب همین و ازم خواست...خیلی وقته  
که امیرعلی از عمارت بیرون نرفته...یعنی حال روحی خوبی  
نداشت که بیرون ببریمش...

ولی خدا رو شکر الان خیلی بهتره...

نگاه پر تحسینش را به شوکا دوخت و ادامه داد.

-من نمی دونم واقعا چجوری تشکر کنم...

هر شبی که میخوام بخوام به این فکر می کنم که حتما خدا

صدای ما رو شنید که شما سر راهمون قرار گرفتین...باور

کنین... خیلی خوشحالم که امیرعلی اینقدر دوستون داره... وقتی  
جدیدا از نبود شما ناراحت میشه قلبم می لرزه ...

خیلی وقت بود که امیرعلی حتی حضور من و بقیه هم براش  
مهم نبود اما حالا...

شوکا حرف مرد مقابلش را قطع کرد و به او مه صدایش از  
بغض می لرزید انرژی داد.

-من هر روز که لبخند امیرعلی و شما رو میبینم انگیزه ی  
بیشتری پیدا می کنم برای درمان صحیح گل پسرتون...

همونطور که قول دادم امیرعلی خوب میشه... خیلی خوب!  
من برنامه های زیادی دارم براش...

شما فقط آرام باشین و لبخند بزنین...

با آمدن گارسون نگاه شوکا به آیین و لبخند روی لبش خیره  
ماند و سکوت کرد...

گاهی لبخند و سکوت بیانگر خیلی از حرف ها بود !!  
ساعتی بود که مشغول صحبت بودند و مثل همیشه امیرعلی و  
یکی از مباحث اصلی این شب نشینی های هر هفته شان بود.  
نیمی از دسرش را خورده بود که موبایلش زنگ خورد.  
کیان بود.

رد تماس داد.

دلش نمیخواست با اوهم صحبت شود...  
هنوز هم با او سر و سنگین برخورد می کرد و رو نمی داد که  
بخواهد بیشتر از قبل به گندکاری هایش ادامه دهد...

“گاهی حمایت نکردن از آدم ها باعث می شد ، کمی به رفتارهای خود فکر کنند...”

بار دیگر زنگ خورد و شوکا رد تماس داد.

آیین به حرف آمد.

-هنوز هم باهاش صحبت نمی کنین؟

شوکا شانه ای بالا انداخت.

-این مدت که بهش بی اهمیت بودم احساس می کنم آرامش

ذهنی بیشتری دارم...

یه وقت هایی باید عزیزترین های زندگیمون رو هم توی تنهایی

رها کنیم...

شاید یکم قدر آدم های حمایتگر اطرافشون و بدونن...

-حتی برادرتون؟

-حتی کیان ... کیان از اون دسته آدم هاست...تنبيه لازمه!

خندید و آیین هم لبخندی زد.

-اینطور که من متوجه شدم درست قطب مخالف شماست...

با کلی کارای عجیب و غریب درسته؟!!

شوکا خنده ی کوتاهی کرد.

-کارای عجیب و غریب رو باهاش موافقم . باید بگم که دقیقا

زدین به هدف!

کیان بار دیگر زنگ زد و شوکا رد تماس داد.

-فکر نمی کنین تنبيه کافی باشه؟

-یه وقت هایی کافی هست اما قطع کردن تنبيه واجب نیست!

ما الان توی اون مرحله هستیم... آخرش نرسیده هنوز..

آیین با صدای نسبتا بلندی خندید...

-پس هنوز غول مرحله آخر مونده خانوم دکتر!

-دقیقا...

آیین با لبخندی پر محبت به صورت شوکا چشم دوخت و با هر

جمله اش شوکا را مبهوت کرد.

-از روز اول عاشق این جدی بودنتون شدم...

نمی دونم خودتون متوجه هستین که به نیروی جاذبه شدیدی

درونتون هست...

اصلا به نظرم درونتون خلاصه ای از یک زن اصیل و جسور و

متمدنه...

یه زن مهربون و پر قدرت...

یه زن حمایت گر و رئیس منش...

و البته که مثل امشب یک زن زیبا و خوش قلب!

خوش به حال من که با شما آشنا شدم..

و خندید و شوکا هم با لبخند سر به زیر انداخت.

گونه هایش گرم شدند و تپش های قلبش تند...

آیین تا به حال اینطور به وضوح از او تعریف نکرده بود..

لبخندی زد و نگاهش را بالا کشید و به چشم های مردی

دوخت که از نگاه او کلی صفات خوب داشت و زیبا بود! و هنوز

هم پر تحسین او را نگاه می کرد..

آیین که سکوت شوکا رابه پای متعجب شدن گذاشته بود ث  
به گارسون اشاره زد و به چشم های شوکا لبخند زد.

-قهوه هر دومون سرد شد..بهتره عوضش کنیم ...

شواهد نشون میده که گویا من خیلی پر حرفی کردم.درسته؟

شوکا خندید و گارسون به سمت میزشان آمد.



روی تخت دراز کشید و به حرف هایی که بینشان رد و بدل

شده بود فکر کرد و لبخند زد...

امشب از نظر آیین او زیبا بود...

لبخندش پررنگ تر شد و تپش قلبش هیجانی...

نمی دانست چرا بعد از مدت ها از تعریف یک مردی مثل آیین  
غرق در غرور و لذت شده بود..

مدت ها بود که خودش و زیبایی زنانه اش را ، نمی دید و شاید  
هم می دید و انکار می کرد...

و بی شک ،

دلیلش مشکلاتی بود که یکی یکی سر راه زندگی اش را سد  
می کردند...و به بدترین شکل ممکن ذهنش را مشوش می  
کردند.

چشم هایش را بست و نفسی عمیق کشید..

نگاه آیین میان ذهنش تاب خورد...

وقتی داشت از او خداحافظی می کرد انگار نگاهش با همیشه  
فرق داشت...

لحظه ای از یادآوری نگاهش وقتی منتظر بود که شوکا سوار  
ماشین بشود قلبش لرزید

چند وقتی بود که رابطه میانشان صمیمی تر شده بود..  
حمایت ها و محبت های آیین را پررنگ تر از قبل احساس می  
کرد..

درست از همان وقتی که قرارهای دو نفره می گذاشتند...این  
حس ها بیشتر شده بود!

از این لرزش قلبش ترسید...

دستش را روی قلبش که تپش هایی نامنظم داشت فشرد...

نمیدانست چرا از صبح حالش متفاوت تر از همیشه بود...

چه اتفاقاتی رخ می داد...

هر چه که بود باید جلویش را می گرفت...

اگر به ماه سلطان قول نداده بود که درمان آیین را هم به عهده بگیرد، حتما این قرارهای هفتگی و شبانه را لغو می کرد...

اما متاسفانه او به ماه سلطان قول داده بود...

وقتی یاد خواهش های ملتمسانه و عاجزانه ی او می افتاد دلش نمی خواست دل یک مادر را بشکند...

اما این وسط خودش چه می شد..احساساتی که حسشان می

کرد...و دوطرفه بودند را می شد از چشم های آیین هم

دید..لبش را گزید..شاید هم دچار توهم شده بود و برداشت

متفاوتی داشت از این حمایت ها و محبت ها...شاید هم آیین

خودش را به خاطر درمان شدن امیرعلی،مدیون او می دید..اما

نمیشد نگاه های سنگین و مکث دارش را نادیده گرفت..پاک

هایش را روی هم فشرد..کوهی از افکار ضدونقیض میان مغزش  
در حال رژه بودند..باید کاری می کرد برای حالش... باید این  
احساساتی که داشت درونش جوانه میزد را در نطفه خفه می  
کرد..نباید از اعتماد ماه سلطان سواستفاده می کرد..او پسرش را  
برای درمان به او سپرده بود!

هنوز چشمانش باز بود و میان افکارش غوطه ور بود و گاهی  
هم برای دلش خط و نشان می کشید که، رویا پردازی و خیال  
باقی کافیهست...

اما دل و عقلش با هم همسو نبودند...

همیشه همینطور بود

جنگ میان دل و عقل، جنگی طولانی بود و پیروزی معلوم  
نبود که نصیب کدام یک می شد...

موزیک ملایمی گذاشت و به نور ماه افتاده میان اتاق چشم  
دوخت...

مدت تا بود که اینطور احساسات به قلبش هجوم نیاورده بود..  
آن هم احساساتی که هنوز برایش نامعلوم بود..

صدای پیامک موبایلش بلند شد...

خم شد و با دیدن اسم آیین تپش قلبش در کسری از ثانیه به  
تلاطم افتاد.

موبایل را از کنار پایتختی با دست هایی لرزان برداشت و متنی  
که آیین، فرستاده بود را خواند..

((چارلز بوکوفسکی))

“رابطه بین انسانها عجیب است.

منظورم این است که برای مدتی با کسی هستی..

با آنها می خوری، می خوابی، زندگی میکنی، دوستشان داری،

صحبت میکنی، میگردی و بعد ،

همه چیز متوقف میشود...

امیدوارم بودنتون متوقف نشه خانوم دکتر...

شب بخیر."

قلب شوکا با خواندن هر کلمه از این متن قوی و پر حس،

کوبنده تر از همیشه تپید...

لبش را به دندان گرفت

آیین از او خواسته بود که بودنش متوقف نشود؟!!

که گفته بود رابطه ی آدم ها عجیب است؟!...

درست مثل رابطه ی این روزهایشان که عجیب و غریب و البته  
دوست داشتنی شده بود!!

باید چیزی برایش می نوشت...

چیزی که دلش را گرم می کرد...

مثل تنور دل خودش، که حالا گرم گرم بود...

انگشت هایش بی وقفه و بی اراده از خودش روی صفحه  
موبایل شروع به تایپ کردند..

متنی را برایش نوشت...

“من

از میان واژه های زلال

« دوستی » را برگزیده ام،

آن جا كه

برف های تنهایی آب می شوند

در صدایِ تابستانیِ یک دوست...

بودنتون بی وقفه و طولانی....

شب شما هم بخیر“

به راستی هم، از وقتی با خانواده ی حسینی آشنا شده بود

برف های تنهایی اش همگی آب شده بودند و روزهای بهتری و

روشن تری را در این مدت تجربه کرده بود...

محبت هایی که از این خانواده دیده بود دلش را گرم می کرد و

خوشحال!

و در واقعیت دلش می خواست که بودنشان بی وقفه و طولانی  
شود...

مدادرنگی سبز را برداشت و همراه امیرعلی رنگ کرد و برایش  
از خاطرات دوران مدرسه اش گفت.

-اون موقع ها که من هم سن تو بودم میرفتم مدرسه...یه  
دوستم داشتم که همیشه با هم نقاشی می کشیدیم و رنگ می  
کردیم و خانوم معلممون هم بهمون یه کارت صد آفرین می  
داد و ما هم با ذوق میچسبوندیمش توی دفترمون...

مدرسه خیلی خوب بود...

یه عالمه بازی می کردیم

مشق مینوشتیم

نقاشی...

امیرعلی دست از نقاشی کردن کشید.

-منم باید بلم (برم) مدلسه؟!

شوکا دستی روی موهای نرمش کشید و چشم های درشتش را  
بیش از منتظر نداشت.

-قربونت برم من...همه باید برن ...توام اگه دوست داشته باشی  
بری بله...میبریمت..

امیرعلی که مداد رنگی را میان انگشت های کوچکش تاب می  
داد باز پرسید.

-منم بلم مدلسه..نقاشی میکنم با دوستم؟

-اره پسر قشنگم...یه عالمه دوست خوب پیدا

می کنی... یه عالمه بازی می کنین نقاشی می کنین.. درس  
یاد میگیرین...

با سواد میشی...

-مثل بابام؟

شوکا لبخند زد

پدرها همیشه اسطوره زندگی بچه هایشان بودند...کوهی

محکم و مطمئن!

-بله...مثل بابات میشی یه آدم موفق و تحصیل کرده..

بعدم که بزرگ شدی یه شرکت بزرگ میزنی و کار می کنی .

دوس داری اینجوری بشی؟

امیرعلی کمی فکر کرد و مدادش را روی میز گذاشت.

اخم هایش در هم رفت و رو به شوکا کرد.

-پس من کی بزرگ (بزرگ)میشم؟!

شوکا دلش برایش ضعف رفت..

امیرعلی را به آغوش کشید و بوسیدش..

-خیلی زود...

زودتر از اونی که فکرش و کنی پسر...

همان موقع در اتاق باز شد و آیین با لیوان های آب طالبی وارد

شد...

با دیدن امیرعلی که میان آغوش شوکا بود قلبش لرزید و

لبخند زد..

-به به سلام سلام ...

پسر خوش میگذره؟

شوکا خندید و امیرعلی خودش را بیشتر به آغوش شوکا  
چسباند.

-سلام ددی... من...میخوام زود بزلگ (بزرگ) بشم..

آیین نزدیک شد و سینی را روی میز گذاشت.

-ددی قربونت بره...خب چرا میخوای زود بزرگ بشی گل  
پسرم؟

-میخوام بشم مته تو

میخوام بعدش یه شلکت(شرکت) اینقدی بزنم...

و دست هایش را کاملاً از هم باز کرد..

شوکا و آیین از شیرین زبانی اش هر دو همزمان خندیدند و

امیرعلی سر حال پرچونگی کرد..

-شوکا جون میگه...باید بلم مدلسه..مشق بخونم

آیین لبخند زد.

پس شوکا داشت او را آماده می کرد..

باید شوکا را همراهی می کرد.

-اره پسرم..اول باید درس بخونی مشق بنویسی بعد که بزرگ

شدی یه شرکت اینقدی بزنی...

و دست هایش را مثل امیرعلی باز کرد...

امیرعلی ذوق زده به پدرش نگاه کرد.

-کی بلم مدلسه(برم مدرسه)?

-خیلی زود میبرمت..

اما اول باید این ابمیوه ت رو بخوری که قوی بشی..

بعد ببرمت...

امیرعلی از آغوش شوکا پایین پرید و به سمت میز رفت و آب  
میوه خودش را برداشت.

شوکا به صورت خسته ی آیین لبخند زد.

-تازه رسیدین؟

-همین چند دقیقه پیش...

و لیوانی به سمت او گرفت.

-خنکه...

شوکا لیوان را گرفت و تشکر کرد.

-معلومه خیلی خسته شدین امروز..

-خیلی...کارام توی شرکت زیاد شدن..این مدت که نفتم بعضی  
چیزا بهم ریخته...

-پس هنوز جای شکرش باقیه که یه سری چیزا هنوزم  
خوبه...هیچکس مثل خوده آدم، کار خودش رو خوب انجام  
نمیده..

-اما شما کار من رو خیلی خوب دارین انجام میدین...  
و به امیرعلی اشاره زد و به آرامی زمزمه کرد.

-فکر نمی کردم برای رفتن به مدرسه اشتیاقی داشته باشه...

-خیلی وقته که دارم براش از مدرسه و قصه های بچگی خودم  
تعریف می کنم...امروز یکم وسوسه شده...

به مرور زمان که بگذره..بهتر میشه همه چیز....

آیین به چشم های شوکا نگاه کرد و با شیطنت و پرسشگرانه  
پرسید:

-همه چیز؟!

شوکا حالی به حالی شد...نگاه آیین طوری بود که دلش را به  
لرزه می انداخت..

-بله همه چیز...

چشم های آیین برق زد و لبانش خندید و این لبخند باعث شد  
گونه های شوکا رنگ بگیرند..

-پس...اگه شما میگین... حتما بهتر میشه...

و شروع به نوشیدن آب میوه اش کرد...



غروب بود که ماه سلطان به اتاق امیرعلی آمد و صدایش زد..

امیرعلی مشغول دیدن انیمیشن جدیدی بود که برایش گذاشته

بود و تند تند پاپ کورن های پنیری را می خورد.

از کنارش بلند شد و به کنار ماه سلطان رفت.

-جانم کارم دارین؟

ماه سلطان لبخندی به صورت شوکا زد.

-خسته نباشی دخترم...میشه یکم صحبت کنیم؟

چند وقتی بود که او را دخترم صدا میزد و شوکا خوشحال بود

از این محبتش...

در اتاق امیرعلی را بست و گفت:

-البته که میشه...بفرمایید..

و با دست اشاره کرد که از اتاق دور شوند..

-بهتره بریم توی الاچیق..گفتم برامون اونجا نوشیدنی بیارن...

شوکا با جان و دل قبول کرد..

-چقدر عالی...

عاشق این آلاچیق بزرگ چوبی وسط عمارت بود...

سایه درخت ها دور تا دور آلاچیق را پوشانده بود و بوی گل و

گیاه های توی باغچه ها فضا را عطرآگین کرده بود..

نفسی عمیق کشید و روی نیمکت چوبی نشست..

-به به ،چه هوایی شده امروز ...

-بهار همیشه قشنگه دخترم..

-البته که همینطوره...خب چه خبرا؟ صورتتون که امروز خیلی  
پر انرژی.اوضاع چطوره ؟

ماه سلطان دست هایش را درون هم قلاب کرد.

-خیلی خوبه دخترم...خداروشکر پدر و پسر دارن مثل روزای  
قبلشون میشن....

آیین خیلی روحیه بهتری داره این روزا...

احساس می کنم توی چشماش یه چیزی برق میزنه....

با این جمله اش قلب شوکا لرزید..

پس ماه سلطان هم برق میان چشم های پسرش را دیده بود...

ماه سلطان ادامه داد و شوکا با هر جمله ی ماه سلطان میان

افکارش غرق شد.

-خیلی خوش اخلاق تر پ با انرژی تر شده...

بیشتر با من حرف میزنه...

بیشتر میره شرکت...

احساس میکنم اون پيله ی تنهایی که دور خودش کشیده بود

رو داره میزاره کنار...

خیلی خوشحالم براش...

وقتی از ته دل لبخند میزنه قلبم آروم میگیره ...

صدایش لرزید و ادامه داد.

-وقتی امیرعلی باهاش بازی میکنه و دوتایی می خندن انگار

خدا داره بهم لبخند میزنه...

شوکا اشکی که میان چشمان زن مقابلش...مادر مهربان مقابلش  
حلقه زده بود را دید...

به صورت معصوم ماه سلطان چشم دوخت...

زیبایی صورتش ستودنی بود...

اصلا مادر بودن با زیبایی ارتباط مستقیم داشت...

همه ی مادرها وقتی از بچه هایشان حرف می کردند زیباتر

بودند...ماه سلطان هم...!

-ازت می خوام که تلاشت رو ادامه بدی دخترم...میدونم خیلی

از وقتت و برای پسر و نوه من گذاشتی، اما من بهت قول دادم

که خر چی بخوای رو بهت بدم...هر چیزی که بخوای...

فقط دیگه دلم نمیخواد باز برق توی چشم های پسر و نوه م

بی فروغ بشه...

تو باعث شدی چشم هاشون مثل قبل بدرخشه و لب هاشون  
بخنده...

بازم کمکشون کن..

شوکا دستش را روی دست های ماه سلطان گذاشت..

-من تمام تلاشم رو میکنم...خداوشکر داریم نتیجه ها رو

میبینیم...پدر و پسر با دیدن هم انگیزه بیشتری گرفتن برای  
درمان شدن...

من هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم ازشون ..

ماه سلطان به صورت شوکا لبخند زد..

-پس این خواهش منم قبول کن...

شوکا منتظر نگاهش کرد..

-میخوام آخر هفته یه سفر دو سه روزه بریم و دلم می‌خواد تو  
هم همراهمون باشی...لطفا..

شوکا متعجب نگاهش کرد..نمی دانست چه جوابی بدهد..هیچ  
برنامه ریزی برای سفر نداشت

این هفته چندین کار مختلف داشت..

ماه سلطان که سکوتش را دید دستش را فشرد.

-هنوز چندروز فرصت داری به کارهات برسی...دل منه پیرزن  
رو نشکن..

شوکا لبخندی زد..

-ماشالله شما به این جوونی...اما...نمیدونم چی بگم اخه..بخوام  
پیام باید توی برنامه هام یکم تغییر ایجاد کنم...

ماه سلطان خوشحال از اینکه شوکا تقریبا تایید کرده بود گفت:

-عالی میشه اگه همراهمون باشی...

و لبخندی بزرگ و به نظر شما معنی دار زد.

-راستش این پیشنهاد آیین بود!

دیشب که حرف میزدیم بهم گفت..

و منم استقبال کردم. هم برای سفر، هم برای همراهی تو...

تپش قلب شوکا در کسری از ثانیه بالا رفت...

آیین این پیشنهاد را داده بود؟!!

می خواست که در این سفر او هم همراهشان باشد...

-اینجوری به همه و البته به امیرعلی هم حتما بیشتر خوش

میگذره وقتی کنارمون باشی دخترم...

شوکا از دنیای خیالاتش فاصله گرفت.

حتما آیین هم همفکر بود با ماه سلطان که او را به این سفر  
دعوت کرده بود.

ماه سلطان بخاطر پسرش و

آیین هم بخاطر امیرعلی!

ماه سلطان برای راضی کردن شوکا همچنان ادامه داد.

-خیلی وقته که سفر نرفتیم...

عید هم که نشد با هم همسفر بشیم...

اما الان فرصت خوبیه بنظرم...

اینجوری یکم زمان بیشتری آیین کنارمون هست و به نظرم

میتونی اون چیزهایی که بهمم گفתי برای درمانش انجام بدی

دخترم..

به نظرت ایده ی خوبی نیست این سفر؟مخصوصا که خود آیین  
داره برنامه ریزی می کنه؟!

شوکا سعی کرد به جمله های ماه سلطان فکر نکند اما در  
سرش تفکراتی جدید می چرخید...

“آیین برای سفر برنامه ریزی کرده بود می خواست اوهم  
همراهشان شود”

-چرا اتفاقا به نظر خوده من سفر خیلی برای روحیه هر دو لازم  
بود...

خصوصا امیرعلی که مدت هاست بیرون از این عمارت نبوده و  
هیجان های جدید تری رو تجربه نکرده...

بعدم که جای نگرانی نیست

پدر و پسر فوق العاده به درمان عکس العمل. مثبتی نشون

دادن و پسر تون بهتر از همیشه میشه...

-دخترم اینا همه از خوش قدمی تو بوده...

چندین دکتر تلاش کردن ولی دیدی که درمان جواب نداده

بود .

حالا نظرت چیه برای اومدن؟!

شوکا دست از فکر و خیال کشید و گفت:

-بتونم برنامه هام رو مرتب کنم چرا که نه...

همراهیتون میکنم حتما.

ماه سلطان ذوق زده به شوکا خیره ماند.

-وای دخترم عالیه..اگه آیین بشنوه حتما خوشحال میشه مثل من...

اصلا خیلی توی این مدت به حضورت عادت کردیم...

یه روز که نیستی به قول آیین انگار عمارت بی روحه...!!

شوکا لبخند زد...

چه می گفت در برابر محبت های این مادر و پسر؟!

-لطف دارین به من...

و لبخندش بزرگ تر شد..

روح عمارت هم شده بود...!

صدای امیرعلی که از اتاقش بیرون آمده بود نگذاشت ماه

سلطان بیشتر از نقل قول های آیین برایش بگوید...

امیرعلی که خیالش راحت شد توی آلاچیق نشستہ اند به سمتشان دوید و خودش را به آن دو رساند.

کمی با امیرعلی توی آلاچیق منچ بازی کرد و سرش را حسابی گرم کرد و از صحبت های ماه سلطان لذت برد. هرچند که صحبت های این زن گاهی او را به سمت دیگری سوق می داد اما باید خودداری می کرد...

این روزها بیش از حد تصور ذهنش درگیر مسائل احساسی سده بود و تر چیز را طور دیگری تفسیر می کرد

کارش که تمام شد وسایلش را جمع کرد..

امیرعلی خسته از روز شلوغی که گذرانده بود خوابید و شوکا از اتاق به آرامی بیرون آمد..

اگر بیشتر کنارش می ماند حتما قرارش لغو می شد...

می توانست ساعت ها به صورت معصوم و زیبای امیرعلی میان  
خواب نگاه کند و غرق آرامش و لذت شود...

با ماه سلطان خدا حافظی کوتاهی کرد و از عمارت بیرون زد.

پله ها را پایین آمد و به سمت در خروجی حرکت کرد که

همان موقع خروجش با ورود آیین یکی شد...

بی اراده لبخندی روی لبش نشست و یاد حرف های ماه

سلطان افتاد و صدایش میان گوشش پیچید.

“آیین دوست داره که توی سفر همراهمون باشی”

لبخندی عمیق تر زد و آیین هم لبخند زد و برایش سر تکان

داد و کمی بعد کنار پای شوکا ماشین را متوقف کرد.

-دارین میرین؟

شوکا به ساعتش نگاه کرد.

-بله...یه قرار کاری دارم امروز زودتر میرم!امیرعلی هم خوابیده  
فعلا..

-ماشالله به پسر خوش خواب من .

اما کاشکی می موندین..

میخواستم امشب شام و من درست کنم و همگی پیش هم  
باشیم ..

لحظه ای از ذهنش گذشت که قرارش را لغو کند ،اما مقابل  
خواسته ی دلش ایستاد و برخلاف میلش گفت:

-باشه برای یه شب دیگه...امشب و بی من دور هم جمع  
باشین...وقت زیاده.منم که زیاد میام این جا...

-بله وقت که زیاده اما سعادت ما کمه خانوم...پس امشب و  
موکول میکنم به فردا...بی شما که نمیشه..

شوکا به صورتش نگاه کرد و لبخند زد.

رنگ محبت هایش را دوست داشت..

-ممنونم ..پس، فردا شب مزاحم میشم

و خندید.

@romanchii

-مراحمی خانوم دکتر...

-هر بار که بهم میگین خانوم دکتر یاد پایان نامه؛ تنم و می

لرزونه...

آیین با صدا خندید و دستش را لبه ی ماشین گذاشت..و با

کانال تلگرام رمانچی

شیطنت گفت:

-چشم دیگه نمیگم خانوم دکتر .خوبه خانوم دکتر؟!!

شوکا با خنده بند کیفش را محکم تر گرفت .

-خیلی خیلی ممنونم واقعا... خب من برم دیگه..داره دیرم  
میشه..

-اوکی فردا میبینمت...مراقب باش..

شوکا خداحافظی کرد و تا لحظه ای که از عمارت خارج شد  
سنگینی نگاه آیین را به دنبال خود احساس کرد.

تا رسیدن به خانه فکر سفری که پیشنهاد آیین و ماه سلطان  
بود،ذهنش را مشغول کرده بود.

ماه سلطان از طرف آیین پیشنهاد داده بود که او همراهشان  
شود و از طرف خودش هم خواهش کرده بود که حتما برود...  
تصمیمش را قطعی گرفت.

با آن ها می رفت...!

خسته از یک روز پرتلاطم درب اپارتمان کوچکش را باز کرد و  
وارد شد.

بوی سیگار کیان و موزیکی بلند، تمام خانه را برداشته بود.  
عصبانی فریاد زد.

-اگر این کوفتی رو نکشی حتما می میری..

و کیفش را روی کاناپه انداخت و به سمت پنجره رفت.

همانطور با لباس بیرون روی مبل نشست و به صدای موسیقی  
بلند و غربی که از اتاق کیان می آمد گوش کرد..

صدای موزیک روح و قلبش را به بازی گرفت ...

معنی آهنگ را دوست داشت..

Come back and set me free Now from infinity

همین حالا برگرد و منو از ابدیت رها کن

Love is a mystery

عشق یک معماست

Distance is killing me

فاصله داره منو نابود می کنه

Come back I need you now

برگرد... بهت نیاز دارم

You are the love I found

تو عشقی هستی که پیداش کردم

باید برنامه هایش را برای رفتن به این سفر لحظه آخری مرتب

می کرد.

\*\*\*

به پرونده ی زیر دستش نگاهی انداخت و با خودکار قرمز دور  
کلمه ی “خیانت” خط کشید.

سال ها بود که شکایت خیلی از مراجعین زن و مرد، به همین  
کلمه ختم می شد..

اصلا چه می شد که یک زندگی که بر پایه عشق شکل گرفته  
بود با خیانت تمام می شد؟!!

در تمام ۵ سال زندگی مشترکی که خودش داشت هیچ وقت  
طعم خیانت را نچشیده بود و خوشحال بود که حداقل از این  
قاعده مستثنا بود.

پرونده بار دیگر در ذهنش مرور شد.

اره پاشیدگی زندگی این زن هم از وقتی شروع شده بود که  
دوستش را به خانه اش راه داده بود...

دوستی که بعد از سال ها به گفته ی خودش در یک مرکز  
خرید دیده بودش!

دوستی که مدتی کم از حکم طلاقش گذشته بود و اخلاق  
هایش دیگر مثل سابق نبود!

و وقتی او را به زندگی مرفه خودش راه داده بود، زندگی اش را  
به راحتی با اعتماد بیش از حد، به خطر انداخته بود.

و حالا... به نقطه ی بی اعتمادی کامل به همه ی آدم ها رسیده  
بود و با دو فرزند به دنبال جدایی بود و شوهرش نمی پذیرفت!  
شوهری که مخالف جدایی بود آن هم بخاطر ضربه نخوردن  
فرزندانش!

و زنی که حالا همسر دومش شده بود و قصد پا پس کشیدن را  
نداشت...

و یکی از دلایل مهم این ازدواج ثروت بود! کمبودی که در  
ازدواج قبلی داشت!

کلافه پولی کرد.. خیلی از زن ها در کشورش مورد این بی  
مهتری ها قرار می گرفتند... مردهایی که پای هوس را به زندگی  
باز می کردند و گرفتار می شدند...

زن هایی که بخاطر فرزندانشان مجبور به تسلیم بودن میشدند  
و تحمل می کردند!

اما نستر از آن دسته از زن ها نبود. تصمیم گرفته بود که  
تنهایی بقیه مسیر زندگی را بگذراند و جسارت به خرج داده  
بود!

شماره موبایل نستر را گرفت و چند بوق زده شد تا صدایش را  
شنید.

باید به او می گفت که قرار ملاقات این هفته به شنبه موکول می شود.

لحظه ای دلش برای رفتن به این سفر یهویی ضعف رفت.

این روزها فشار کاری آنقدر رویش زیاد بود که احتیاج داشت به این آرامش...

به ساعتش نگاه کرد.

امشب شام به دعوت آیین، قرار بود که ساعاتی را کنار آن ها بگذراند.

کارهایش تمام شده بود و دلش خرید می طلبید.

ماشین را در پارکینگ مقابل مرکز خرید همیشگی پارک کرد و از خیابان رد شد و وارد پاساژ شد..

دلش لباس های رنگی می خواست..

خسته شده بود از رنگ های سرمه ای و قهوه ای و مشکی!

وارد بوتیک همیشگی شد و برخلاف هر بار، این دفعه

درخواست شومیز رنگی کرد..

شومیز زرد رنگی به شلوار راسته کرم رنگ و شالِ سِت آن

انتخاب کرد و از بوتیک بیرون زد...

همیشه راضی بود از اینکه اینقدر سریع انتخاب می کرد..

چیزی که به دلش می نشست را انتخاب می کرد و پشیمان

نمیشد.

مقابل صندل فروشی ایستاد...

صندل ها و اسپیلر هایش از پشت ویتترین هم دل را می بُرد..

وارد مغازه شد و دو جفت صندل رنگی هم خرید...

این رنگ ها حال و هوایش را عوض کرده بودند..

یک پانچ عبایی نخودی رنگ هم خرید و کمی چرخید و در

انتها مقابل یک لباس بچه گانه فروشی ایستاد.

دلش برای سرهمی های کوچک و دلبر ضعف می رفت...

اشک میان چشمانش حلقه شد...

چقدر آرزو داشت...

چقدر پر از حسرت بود...

دستش را روی شکمش گذاشت و آه کشید...

این حسرت تا همیشه با او می ماند...!!

حتما تقدیر او هم این بود و نمیشد با خواست خدا جنگید...

همانطور که ۵ سال جنگید و در نهایت بی نتیجه، باخت!

وارد مغازه شد و رو به فروشنده گفت تیشرت و شلوار برای پسر  
۶ ساله می خوام...

فروشنده بعد از راهنمایی چند ست برایش آورد...

یکی از ست ها را انتخاب کرد و بیرون آمد...

هوای مغازه برایش سنگین شده بود... و ناراحتش می کرد..

اما با این خرید، حتما امیرعلی خوشحال می شد..

و لبخند او، خلاصه ی از انرژی مثبت بود که قلبش را هدف

می گرفت !

یک عینک آفتابی بامزه هم خرید و از پاساژ با باکس های

خریدش بیرون زد..

نزدیک ماشین بود که صدای موبایلش را شنید...

کمی طول کشید تا توانست پاسخ دهد.

به صفحه نگاه کرد و لبخند زد.

آیین بود...

کمی بعد صدای گرم و صمیمی اش به گوشش نشست .

-ممنونم شما خوبین ؟

صدای آیین شاد و سرحال به گوشش رسید.

-شما که خوب باشین ما هم خوبیم خانوم دکتر...

و ریز خندید..

شوکا هم لبخندی زد.

-امیرعلی چکار میکنه؟

-امروز چندباره سراغتون و از ماه سلطان گرفته بود...ماه سلطان

هم قول شام و بهش داده بود.میاين كه؟

شوكا سر به سرش گذاشت.

-بعيد ميدونم يه قرار كاري دارم اگه بشه شايد بيايم...

صدای آيين متعجب به گوشش رسيد.

-واقعا؟! حيف شد كه..

شوكا خنديد..

-شوخی میکنم...حيف نشد! من يكم ديگه ميام عمارت..دعوت

شام امشب رو فراموش نكرده بودم خيالتون راحت..

آقای مهندس...

آیین که خیالش واقعا راحت شده بود و فهمید که شوکا تلافی  
شوخی او را کرده بود فوری گفت:

-خب خدا روشکر ... پس منتظر تونیم..مراقب باشین..

شوکا تشکر کرد و کمی بعد تماس را قطع کرد.

خریدها را روی صندلی عقب گذاشت و سوار ماشین شد و پر  
سرعت به سمت عمارت حرکت کرد.

میان راه پشت چراغ قرمز برای خودش دسته گل رز قشنگی  
خرید و به راه ادامه داد.

به گل های روی صندلی نگاه کرد.

عادت داشت هر چند وقت یک بار به خودش گل هدیه می داد  
و غرق لذت می شد .

عطر گل ها را نفس کشید و صدای موزیکی که دوست داشت  
را زیاد کرد و به آدم هایی فکر کرد که این روزها زندگی اش را  
دگرگون کرده بودند...

به محبت های مادرانه و نصیحت های ماه سلطان...

به نگرانی های آیین و دورهمی های دونفره و سه نفره شان...

به امیرعلی که با هر بار دیدنش بیشتر از قبل، میان قلبش جای  
می گرفت ...

و دوست داشتنش هر روز پر جان تر می شد...

در کنار این خانواده با تمام سختی های درمان امیرعلی، در

تمام این چند ماه کلی خاطرات شیرین و به یاد ماندنی هم  
داشت..

ماشین را مقابل عمارت پارک کرد و هدیه امیرعلی را برداشت..

لبخند زد..

زنگ را فشرد...

چند نفر منتظرش بودند..!

دیدن این عمارت...تماشای سبک سنتی و مدرن تلفیقی اش  
روحش را تازه می کرد..

به مش قدیر که مشغول آبیاری بود سلام کرد و در را بست و  
وارد شد..

با دیدن ماشین آیین در جای همیشگی اش زیر پیلوت  
،لبخندی به لبش آمد.

امشب شام را مهمان دست پخت او شده بود..

هنوز چند قدم برنداشته بود که امیرعلی به استقبالش آمد و  
برایش از روی ایوان دست تکان داد.

با لبخند در جوابش دست تکان داد و مثل همیشه از دور  
برایش بوس فرستاد.

با دیدن این کوچولوی ریزه میزه قلبش پر از عشق شد..  
روزهایی که امیرعلی به استقبالش می آمد بهترین روزش  
میشد...و امروز هم ،یکی از همان روزها بود!

قدم هایش را بلند تر برداشت تا زودتر به این پسرک ریزه میزه  
ی شیرین زبان برسد..

-شوکا جون خوش اومدی...

شوکا سریع چند پله را بالا رفت و محکم در آغوشش گرفت و با  
محبت گونه اش را بوسید...

-شوکا قربونت بره... پسر خوشگلم...خوبی عزیزم؟

و او را کمی از خودش دور کرد تا صورت کودکانه و زیبایش را  
ببیند..

-آله..(آره) بیسته بیستم...

شوکا ناگهان از خنده غش کرد...

درست جمله ی همیشگی آیین را تقلید کرده بود .

آیین هم وقتی که ماه سلطان حالش را جویا میشد میگفت

«بیست بیستم»! و حالا پسرش به او می گفت...!

قند در دلش آب شد و بوسه ی محکم دیگری از گونه اش

گرفت..

-آخ فدات بشم که بیستی...

بیا بریم تو بین چی برات خریدم...

امیرعلی دست های کوچکش را بهم کوبید.

-آخ جونم... بازم کادو..

و دستش را میان دست شوکا قلاب کرد و با او وارد عمارت شدند.

ماه سلطان با دیدن شوکا به او خوش آمد گفت و گرم دستش را فشرد..

-بیا بنشین دخترم...الان..

[@romanchii](https://www.instagram.com/romanchii)

امیرعلی میان حرفش پرید..

کانال تلگرام رمانچی

-شوکا بلام کادو خلیده ماما..

ماه سلطان اخمی کرد.

-پسرم باز پریدی وسط حرفم؟ یکم صبر کن...مبارکت باشه..

شوکا بسته را به دست امیرعلی که با چشم های درشتش  
داشت در سکوت آن دو را تماشا می کرد، داد.

-بیا عزیزم بازش کن ببین دوشش داری؟!  
همان موقع صدای آیین از پشت سرشان آمد.

-چرا زحمت کشیدین خانوم دکتر؟!  
شوکا به سمتش چرخید و لبخند زد.

-این گل پسر رحمته...تا باشه از این کادو های ناقابل..  
آیین قدمی به سمتش آمد و تشکر کرد.

-خودتون قابل مندین خانوم...بازم ممنون...خب چرا هنوز  
ایستادین؟!

و رو به ماه سلطان کرد.

-جایی میخوای بری مامان جان؟

-خواستم یه سر به آشپزخونه بزنم..

آیین خندید.

-پس هنوز به من اعتماد نداری آره؟

-نه پسرم...فقط میخوام خیالم راحت باشه...

-اهان میخوای که آبرو ریزی نشه یه وقت.اوکی همه چی ردیفه

بخدا...زود برگرد فقط..

ماه سلطان خندید و دستش را به بازوی شوکا زد و از آن دو با

لبخند دور شد..

آیین به سمت امیرعلی که روی کاناپه نشسته بود و با دقت

مشغول باز کردن کادویش بود نگاهی کوتاه انداخت و کنی بعد

نگاهش به به چشمان شوکا تغییر مسیر داد.

-خدا روشکر..چقدرم که ذوق زده میشه هر بار...

شوکا تبسمی کرد.

-همه ی اینا نشونه ی اینه که داره دوره ی نرمال بودن رو

سپری میکنه

از زندگی همونطوری که باید لذت میبره...

مثل قبل از بیماریش!

-خیلی هم عالی...

و به مبل اشاره زد.

-بفرمایید بنشینید...

به سمت میز رفت و لیوانی آبمیوه طبیعی با تکه های لیمو و  
نعنا از کلمن شیشه ای بزرگ کنار میز پر کرد و برای شوکا  
آورد...

امیرعلی که موفق شده بود کادو را باز کند با ذوق عینک را  
نشان آیین داد.

-ددی...عینکم و..

و فوری به چشمش زد و از جایش بلند شد و بقیه کادو را رها  
کرد روی مبل..

-خیلی خوشگله پسر..مبارکت باشه..

امیرعلی که ذوق زده بود به سمت شوکا دوید و خم شد و  
خیلی ناگهانی دست شوکا را بوسید و خودش را در آغوش او  
لوس کرد..

شوک بزرگی به شوکا وارد شد..

قلب شوکا از این کارش لرزید..

جای بوسه ی کوچک او هنوز میسوخت و قلبش هم دگرگون

شده بود!

بیشتر امیرعلی را به آغوشش چسباند و نگاهی به صورت آیین

افتاد که مثل او، از این حرکت امیرعلی؛ حالش دگرگون شده

بود..!

بغضی که بی اختیار میان گلایش نشسته بود را قورت داد و سر

امیرعلی را بوسید.

-خیلی خوشگل شدی عزیزم...میخواهی لباسی که برات گرفتم و

هم بپوشی؟

امیرعلی همانطور که عینک هنوز به چشمش بود سرش را بالا گرفت.

-میخوام...میخوام..

شوکا بوسه ای به پیشانی اش زد و همانطور که او را در آغوش داشت از جایش بلند شد...

-ماشالله چه سنگین شدی گل پسر...

-املوز یه عالمه غذا خولدیم با ماما...

-نوش جونت قند عسل..

و او را روی کاناپه نشاند و رو به آیین کرد که هنوز هم مات و متحیر رابطه ی صمیمی میان آن دو را نگاه می کرد.

-ددی جونش...میاین کمک کنین لباس های جدیدش و بیوشه

این گل پسر!؟

آیین که انگار از دنیایی دیگر برگشته بود قدمی به سمتشان  
برداشت و سعی کرد که فقط کمی لبخند بزند...

لبخندی که کلی حسرت به دنبال خود داشت...!

به ماه درون آسمان چشم دوخت و لبخند زد.. چقدر کامل و  
زیبا بود..

میان این حجم از تاریکی می درخشید و نور امید می تابید...  
صدای خنده ی امیرعلی فضا را پر کرده بود.

مشغول توپ بازی با آیین بود و با آن پاهای کوچکش به توپ  
شوت های محکمی میزد.

لباسی که برایش خریده بود زیادی بهش می آمد..

در دل قربان صدقه اش رفت و با خودش فکر کرد که اگر فرزند  
داشت حتما هر روز برایش در حال خرید کردن بود..

دلش ضعف می رفت برای لباس های بچه گانه ..

دستش را جای بوسه ی امیرعلی کشید..

قلبش باز هم لرزید..

چقدر دنیای کودکانه اش را دوست داشت..

چقدر حیف بود که مادرش را در این سن از دست داده بود و

طعم تلخ نبودن مادر را از این سن تجربه می کرد...

او با این سن و سال هنوز هم درک نمی کرد که دیگر نمی

توانست مادر و پدرش را کنارش نداشته باشد...

بیشتر شب ها خوابشان را می دید و آلبوم خاطراتشان را اکثر

مواقع دلتنگی، نگاه می کرد..

ماه سلطان که تلفنش تمام شده بود به سمتش آمد و باعث شد

از فکر و خیال دست بکشد.

-این تلفن های کاری دست از سر آدم بر نمیداره..ببخشید که  
تنهات گذاشتم دخترم..

شوکا با مهربانی به صورتش چشم دوخت.

-خواهش میکنم...میدونم که مدیریت کردن همه چیز با هم  
واقعا سخته...

و دستش را روی دست ماه سلطان گذاشت.

-شما زن قوی و پر تلاشی هستین...نمونه ی یک مادر اصیل و  
عاشق خانواده...!!

ماه سلطان لبخندی زیبا به صورت شوکا زد.

-ممنونم دخترم که دلگرم میکنی...

شوکا خندید.

-باور کنین من واقعیت رو گفتم..بحث دلگرمی به کنار...

-انشالله به روز خودت هم مادر میشی و وقتی این مقام

ارزشمند قسمت بشه میفهمی که دلت نمیخواه حتی آب تو

دل بچه ات تکنون بخوره چه برسه به اینکه مثل آیین و

امیرعلی من،اینطور زندگیشون مختل بشه..

گلوی شوکا خشک شد..

او هم روزی مادر میشد؟ نمیشد...قسمت او چیز دیگری

بود!تنهایی...قسمت او بود!

-خداوشکر که الان روبراه شدن..یکمم این قلب من آروم

گرفته این مدت..

شوکا نگاهش را به سمت پدر و پسر معطوف کرد.

-بله واقعا خداوشکر..

عمارت بدون صدای این خنده ها واقعا سرد و تلخ بود..

ماه سلطان به نیم رخ زیبای شوکا خیره ماند و حرفش را کامل کرد.

-اما حالا این عمارت مثل خودت، گرم و شیرینه دخترم...

شوکا لبخند زد و ماه سلطان دستش را مادرانه فشرد...

نوری در دلش تابید..

هنوز هم دنیای او علاوه بر تنهایی، پر از زیبایی بود...و خدا...

و خدا، همیشه کنارش بود!

\*\*\*\*

دقایقی بود که همگی دور میز شام جمع شده بودند.

آیین به معنای واقعی سنگ تمام گذاشته بود.

بوی کباب ها هنوز نخورده، هوش از دل و عقل می برد.

شوکا نگاهی به آیین کرد و تشکر کرد.

-واقعا باید بهتون احسنت گفت...عالمیه..

آیین خندید.

-خب خدا رو شکر...ماه سلطان رو سفید شد پیش شما...

ماه سلطان با لبخند تشر زد.

-آیین جان...

-خب راست میگم دیگه مامان جان...فکر می مرد خرابکاری

میکنم..

الانم بفرمایید تا داغه...

امیرعلی از کنار ماه سلطان بلند شد.

-من میخوام پیش شوکا بشینم..

ماه سلطان به شوکا نگاه کرد و شوکا با جان و دل پذیرفت..

-بیا پسر قشنگم..خودم بهت امشب غذا میدم خوبه؟

کنار شوکا روی صندلی نشست.

-اوهوم..

در تمام طول شام حواس آیین به تک تک حرکات شوکا بود..

به امیرعلی که غرق در لذت بود چشم دوخت.

چقدر خوب بود که لبخندهای را می دید.

شوکا قاشقی دیگر را به سمت دهان امیرعلی گرفت.

-آفرین پسر..اینم بخور..تا زودتر بزرگ بشی...

امیرعلی دهانش را تا آخرین حد باز کرد و لقمه را خورد..

شوکا قاشقی از سالاد را هم، به دهانش گذاشت..

آیین با آنکه از دیدن این صحنه غرق در لذت بود اما احساسی عجیب تمام وجودش را گرفته بود..

احساسی که درست از بعدازظهر گریبان گیرش شده بود و هنوز هم ادامه داشت..

نمی دانست چطور این رفتارهای محبت آمیز شوکا را جبران کند.

او فقط یک دکتر روانشناس بود.

نه پرستار کودک!

می دانست که میان امیرعلی و شوکا علاقه ای ایجاد شده که این دو را تا این حد به هم نزدیک و صمیمی کرده ،و می ترسید..

می ترسید که این بار با رفتن شوکا، امیرعلی باز هم ضربه  
بخورد!

تکه ای از کباب را روی برنج شوکا گذاشت..

-یکمم به خودتون برسین..

و رو به امیرعلی کرد.

-پسرم میخوای ددی بهت غذا بده؟

امیرعلی با دهانی نیمه پر سرش را به نشانه منفی بالا و پایین  
کرد..

شوکا با خنده نگاهش کرد. محبت های آیین به دلش می  
نشست...

-بخدا من راحتتم... شما هم غذاتون و میل کنین....

و تکه ای از کباب که حسابی نرم و تُرد شده بود را به دهانش  
گذاشت و لبخند آیین را دید.

-خب پس عالیه..

-به من و امیرعلی داره حسابی خوش میگذره مگه نه عزیزم؟!  
امیرعلی سرش را تکان داد.

-اوهوم...

آیین و ماه سلطان هر دو خندیدند و امیرعلی با شیطنت  
مقداری از لیموناد درون لیوانش را با نی عروسکی مخصوص  
خودش نوشید.

شوکا هم قاشقی دیگر پر کرد و خورد.

بی شک یکی از بهترین کباب هایی بود که خورده بود..

همه چیزش به اندازه بود و فوق العاده لذیذ...

و آشپزش هم ماهر و امشب ، باید قید رژیم را می زد!

شام را با لذت تمام در کنار جمع سه نفره ی خانواده ی

حسینی خورد..

اگر پیش خود اعتراف می کرد یکی از لذت بخش ترین قسمت

های شام ،غذا دادن به امیرعلی بازیگوش بود...

سالادش که تمام شد بی حرف ،آیین لیوانش را پر از دوغ و گل

محمدی کرد..

توی این مدت کم،علاقه های شوکا را خوب فهمیده بود و این

نشان از ریزبین بودن و توجه زیادش داشت..

شوکا به چشمان گیرایش نگاه کرد و از او تشکر کرد و لیوان را

برداشت..

-ممنونم..طعمش بهشتیه..

امیرعلی حسودی کنان شیطنت کرد.

-ددی.. برا منم بلیز(بریز)

آیین با خنده لیوان کوچکش را پر کرد.

-ای حسود خان...بیا نفس ددی..

و لیوان را بهش داد و امیرعلی مشغول خوردن دوغ شد و بعد از

آن بالای لب هایش خطی سفید افتاد و همه را به خنده

انداخت..

شوکا سریع با دستمال دور دهان امیرعلی را پاک کرد که ماه

سلطان به تشکر کردن ترقیبش کرد.

-پسرم تشکر کردی از شوکا جون؟

امشب حسابی به زحمت انداختیش ها...

امیرعلی لبخند زنان محبتش گل کرد و دست هایش را دور

گردن شوکا حلقه کرد..

کانال تلگرام رمانچی

-ملسی شوکا جون...

@romanchii

و گونه اش را تند بوسید.

شوکا محکم بغلش کرد و عطر تنش را بویید و زمزمه کرد.

-کاری نکردم که خوشگله من...

امیرعلی کمی بعد خودش را از آغوش شوکا جدا کرد و با چشم

های درشتش به صورت شوکا خیره شد و دست های کوچکش

را روی گونه های شوکا کشید و انگار یاد صحنه ای افتاده باشد

با حسرت نگاهش کرد..

آیین و ماه سلطان هم مسخ صحنه ی زیبای روبرویشان شدند.

@shahregoftegoo

شوکا هم غرق در لذت و حس خوب به چشمان قشنگش از این  
فاصله ی کم چشم دوخت و منتظر حرکت بعدی امیرعلی  
ماند..

امیرعلی همانطور که گونه ی شوکا را با دست های کوچکش  
لمس می کرد با همان لحن کودکانه گفت:  
-شوکا جون..اگه تو مامان من بودی ...

بعدش...مثل اون کالتونه(کارتون) ...منم بچه ت بودم...هی لپت  
و اینجولی می کشیدم

و شروع کرد به کشیدن لپ های شوکا...

شوکا که حالش از عصر دگرگون بود،حالا دگرگون تر شده بود  
و تمام قلبش،زیر و رو شده بود .

همان موقع اشک، با سرعتی باورنکردنی میان چشم هایش  
حلقه زد و همانطور که سنگینی نگاه ماه سلطان و آیین را  
احساس می کرد، بی وقفه امیرعلی را محکم به آغوش کشید و  
بوسید و بویید...!

آرزویش این بود که پسری مثل او داشته باشد...  
آرزوی محالش...!!

لحظه ای نگاه خیشش به آیین و ماه سلطان افتاد..  
صورت منقلب آن ها هم نشان می داد که مثل شوکا؛ مبهوت و  
مات شده بودند از جمله ی پرحسرتی که امیرعلی کمی پیش  
زده بود..

شوکا او را به یاد مادر نداشته اش انداخته بود و دل کوچکش  
هوای مادرش را کرده بود...

قلبش از این حسرت کودکانه سوخت...

کاش میشد برایش کاری کرد..کاش!

کمی طول کشید تا شوکا خودش را جمع و جور کند و

امیرعلی که انگار نه انگار چیزی شده بود دست آیین را گرفت

و دوباره به سراغ توپ بازی رفت..

اما بعد از آن شام خوشمزه، جو متشنج شده بود.

نگاه های آیین از دور هم معلوم بود که پر از تشویش است..

و ماه سلطان...غم زده به مقابل خیره مانده بود و سکوت را

انتخاب کرده بود.

شوکا برای اینکه جو را عوض کند رو به ماه سلطان کرد و بحث

مسافرت را پیش کشید.باید کمی حالش را عوض می کرد..

و فقط کمی از این احساس غم دورش می کرد..

-راستی..خواستم بگم منم همراهتون میام..

تمام برنامه هام رو مرتب کردم و یه سری رو موکول کردم به هفته جدید.

ماه سلطان با چشمانی که اندوه و غم درونش فریاد میزد به صورت شوکا چشم دوخت.

-چقدر عالی...امیرعلی حتما خیلی ذوق میکنه..

و با بغض به آسمان خیره شد.

-خیلی بهت عادت کرده این مدت...

شوکا با بغض ماه سلطان بغضش گرفت اما خودداری کرد.

باید مرهمی میشد برای دل زخم خورده و درد کشیده ی این مادر.

-امیرعلی داره دوران متفاوتی رو میگذرونه...یکم درکش

کنین...من خودمم گاهی بخاطر جمله هاش بهم میریزم..

میدونم خلا درونش...این خلا روحی و عاطفی به این راحتی پر

نمیشه..

اما یکم زمان لازمه تا آروم بشه...تا شما هم آروم بشین...

یه خواهش دارم..

لطفا لبخند بزنین..

وقتی شما لبخند میزنین من قوی تر از قبل با انگیزه بیشتر از

قبل ادامه میدم..

ماه سلطان نگاه نم زده اش را به شوکا دوخت و سعی کرد

لبخند بزند...

همان تبسم کمرنگ هم برای شوکا و ادامه ی این راه کافی بود!

بازی کردن پدر و پیر که تمام شد..

در سکوتی کامل کنار هم چای نوشیدند و همان موقع که شوکا

قصد رفتن کرد امیرعلی تیر خلاص را زد...

-شوکا جون بلام قصه نمیخوای؟!

شوکا نگاهش بین ماه سلطان و آیین چرخید و در آخر، به

آخرین خواسته ی امیرعلی را پاسخی مثبت داد.

و با اصرار امیرعلی برای خواندن داستان همیشگی اش به

اتاقش رفت..

خوشبختانه امیرعلی آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش

برد..

کتاب را بست و به صورتش توی نور کم جان هالوژن اتاق

خواب چشم دوخت...

قلبش لرزید...دست هایش هم..

کتاب را کنار گذاشت..

سال ها بود که در این موقعیت سخت کاری ،خودش را قرار

نداده بود و حالا داشت به معنای واقعی عذاب می کشید.

بغض سنگین میان گلویش که از عصر چنگ می انداخت به

گلویش شکست...

اشک هایش بی وقفه و در سکوتی تلخ روانه گونه هایش شدند..

سخت بود... بی مادر بودن... بی فرزند بودن...

دستش را روی موهای نرم و ابریشمی امیرعلی کشید و از

پیشانی کنارش زد...

نفس های آرامش هم برای شوکا حکم مسکن داشت..

خم سد و بار دیگر بوسیدش و اشک هایش بیشتر و بیشتر  
شدند...

به این فکر کرد که همیشه آنطور که میخواستیم پیش نمی  
رود..

همیشه نمی شود قوی بود و قوی ماند...

گاهی این احساسات است که سکان کشتی را با خود می کشد  
و راه را او نشان می دهد...

گاهی همین احساسات آدمی را از پا در می آورد...قلب را به  
آتش می کشد...

چشم ها را ابری می کند و در آخر، از آبادی؛ ویرانه می سازد...  
با باز شدن در اتاق و وارد شدن آیین به گونه هایش دست  
کشید...

اما فایده ای نداشت...

چشم هایش همه چیز را لو می دادند...

و جمله ی امیرعلی در سرش تکرار و تکرار می شد..

”اگه تو مامان من بودی..”

و کاش او مادر بود..

همین جمله همه چیز را به آتش کشید...

و درد عمیق و جانکاه میان جانش را ، سوزان تر از قبل می

کرد

با ورود آیین به اتاق انگار قلبش بیشتر از قبل می سوخت...

امشب او هم اذیت شده بود...

زیاد هم اذیت شده بود..

ماه سلطان هم مثل او، رنگش پریده بود و چشم هایش دریایی  
از غم بود و لرزش هیستیریک دستانش قابل دیدن بود...

از جایش بلند شد و سعی کرد اشکی که چکید را پنهان کند  
اما آیین دیده بود و با نگرانی به او نزدیک شد..

با صدایی آرام رو به شوکا گفت:

-چیزی شده؟ بازم امیرعلی حرفی زد؟

شوکا سرش را تکان داد..

و به سمت امیرعلی نگاهش را چرخاند

آرام آرام خوابیده بود و روی لبش انگار لبخند بود...

بغض میان گلویش اجازه حرف زدن به او را نمی داد..

بغضی که مانند یک تکه سنگ روزش را تلخ کرده بود..

آیین نزدیک تر آمد و کنارش ایستاد و او هم به امیرعلی چشم  
دوخت...

به آرامی و با غمی که جانسوز بود زمزمه کرد..

-بهترین روزای پسرم داره با حسرت میگذره و من کاری از  
دستم ساخته نیست...

خدایا خودت بهمون رحم کن...

خودت کمکمون کن

دیگه بریدم...دیگه نمیکشم..

هر روز افسوس میخورم که چرا توی اون تصادف لعنتی ما هم  
نمردیم...

شوکا فوری به سمت نیم رخش چرخید و با بغض گفت:

-خواهش میکنم خودتون رو اذیت نکنین...

باید این دوران سخت بگذره...

فقط کنارش باشین و با محبت هاتون این خلا روحی رو جبران  
کنین...

آیین با ناراحتی به چشمان سرخ شوکا چشم دوخت...

-از من فقط یه آدم بازنده باقی مونده...

این زندگی اون چیزی نبود که من از خدا خواستم..

این یه فاجعه بود تو زندگیمون..

بعد از یه مدت از خودم بیزار شدم

اما الان همون حس بیزاری هم درونم نیست

از من فقط یه اسم مونده و یه سایه متحرک..هیچکی جز من  
متهم ردیف اول این زندگی نیست...

کاش میتونیم برای زندگیم کاری کنم...کاش...

شوکا به مرد مقابلش که با حسرت این جمله را می گفت چشم  
دوخت...

همه چیز را درست می کرد..

همه چیز را...

ماه سلطان به اتاقش رفته بود و عذرخواهی کرده بود که از او  
نتوانسته بود خداحافظی و تشکر کند..

شوکا کیفش را برداشت

ساعت ۱ نیمه شب بود و باید ویلا را ترک می کرد...

باید ویلا را با کوهی از غم و اندوه پشت سر می گذاشت و به  
اپارتمان نقلی خودش می رفت و گوشه ی اتاقش به تک تک  
اتفاقات افتاده فکر می کرد...

اتفاقاتی که قلب همه را زیر و رو کرده بود...

آیین در سکوتی سنگین و غمبار ، تا دم ویلا بدرقه اش کرد و  
شوکا با تک بوقی از او دور شد...

شیشه را پایین کشید و سعی کرد که نفس بکشد...

اما ناگهان بغضی سنگین راه گلویش را بست...

اشک هایش سد راه دیدنش شدند و ماشین را به کنار اتوبان  
بزرگ و خلوت کشاند و سرش را روی فرمان گذاشت و به اشک  
های بی امانش اجازه داد بریزند..

دلش تنگ بود

دلش غم داشت

غمی بزرگ و سنگین!

اصلا دلش مادرش را می خواست..

شاید هم ،دلش می خواست،مادر شود...

اما ؛هیچ کدام شدنی نبود..

سینه اش می سوخت و استخوان هایش از این نشدن ها

سخت، تیر میکشید.

نمی دانست چه چیز حالش را خوب می کند

نمی دانست چه وقت، با این کمبود کنار می آید...

فقط می دانست که دلش می خواست او هم مثل تمام زن

ها،طعم مادر شدن را تجربه می کرد..

نگاهش را به ماه کامل میان آسمان دوخت و خدا را قسم داد...

خدا را خودش قسم داد..

به بزرگی و حکمتش...

شاید به او هم گوشه چشم، نظری می کرد و تمام سدها را می شکست...

دستمال را برداشت و صورت نمناکش را از اشک هایش زدود.

به خودش تشر زد. میان آینه ماشین به صورت پف کرده از

گریه هایش چشم دوخت و جمله ی همیشگی اش را با خود

تکرار کرد..

“تو قوی ترین دختری هستی که دیدم.. پس بجنگ...”

باید خودش را قوی می کرد

باید می جنگید

برای خواسته های بزرگ و کوچکش

برای تمام خواسته هایی که همپای دلش بود..

استارت زد و به راه افتاد!

مسافرتی کوتاه در پیش داشت...

باید وسایلش را جمع می کرد

چند روز را کنار امیرعلی قرار بود خوش بگذرانند...

چند روز خوب و به یادماندنی..

کنار ۳ انسانی که مدتی بود که میان قلبش جا خوش کرده

بودند و او راضی بود...!

\*\*\*\*

با صدای جیک جیک گنجشک های پشت پنجره ی اتاقش، از خواب بیدار شد..

برایشان به نرده ها ظرفی چوبی آویز کرده بود و دانه می پاشید و پاتوق همیشگی شده بود..

به ساعت روی میز نگاه کرد.

ساعت ۱۰ بود و خواب بی نهایت او را با خود به دنیای دیگری برده بود...

ملحفه را کنار زد و پاپوش هایش را دوشید و از اتاق بیرون زد..

در اتاق کیان را باز کرد..خواب بود..!

در را به آرامی بست و سری تکان داد و وارد سرویس بهداشتی شد.

صبحانه را آماده کرد و فنجانی چای میوه ای خودش را مهمان کرد..

تمایلی به پختن ناهار نداشت..

می خواست امروز را فقط به خودش استراحت دهد..

مقابل تلویزیون نشست و کیک و چایش را تمام کرد.

مشغول دیدن مستندی از طبیعت بود که کیان از اتاقش بیرون زد و به کنارش آمد.

-چرا هنوز خونه ای؟

شوکا با بی تفاوتی نگاهی را به تلویزیون دوخت و جوابش را نداد.

-با توام شوکا..چیزی شده؟

شوکا کلافه سرش را بالا انداخت و محکم و سرد به جمله ی  
کوتاهی اکتفا کرد.

-نه..نیفتاده!

کیان که دیگر بی محلی های شوکا را تاب نمی آورد کنارش  
روی کاناپه نشست و سعی کرد که دلجویی کند.

-چکار کنم که با من آشتی کنی؟

قلب شوکا لرزید اما به خودش قول داده بود که قوی باشد!

-چکار کنم که این اخمات باز بشه؟

-بگو من چکار کنم که مثل قبل بشی..دعوام کنی...فحش

بدی...اصن از خونه پرتم کنی بیرون و بعدش دوباره باهام

آشتی کنی؟

چکار کنم هان؟

شوکا چشم غزه ای بهش رفت.

-هیچی برو دنبال الواتی هات...برو دنبال یه مشت بچه سوسول

بی مصرف!

برو دنبال سیگار و الکل..

برو دنبال دختربازی و ضرر زدن به جیبت

برو دنبال...

کیان میان حرفش پرید

-بخدا دیگه خودمم خسته شدم...بُردم...

دیگه نمیخوام این زندگی رو...

میخوام بشم یه آدم مفید...

اما چجوریش رو نمیدونم...

شوکا با شنیدن حرف های کیان هر لحظه مات و مات تر  
میشید...

-تو خواهرمی...تو تنها دارایی منی...تو بهم کمک کن...

قول میدم این بار رو سفیدت کنم

فول میدم دیگه باعث عذابت نشم

به خاک مامان بابا قسم

به جون خودت..

تو کمکم کن

و سرش را به زیر انداخت...!

قلب شوکا با دیدن این صحنه مچاله شد...

برادرش بود...تنها برادری که از خون و گوشت و ریشه ی  
خودش بود...

و حالا،پشیمان بود از گذشته های دور و بی ارزشش...

دستش را روی دست کیان گذاشت و خواهرانه فشرد..

-اگر قول بدی که جا نرنی کمکت می کنم..

کیان با چشم های نم زده به صورت شوکا چشم دوخت.

-به روح مامان و بابا...قول میدم هر چی بگی نه نیازم..!خوبه؟!!

شوکا لبخند زد.

می دانست که قولش این بار قول بود!

کیان را در آغوش کشید و کنارش اشک ریخت...

برادرش،تنها هم خونس،بالاخره به سمت او برگشته بود...

قلبش تـز خوشی تند تند می کوبید و باورش نمیشد

کیان، همان کیان کله شق و لجباز قبلی باشد...

انگار در تمام این مدت تغییرات زیادی کرده بود.

از بابت این تنبیه روزهای زیادی دچار عذاب وجدان میشد...

روزها و شب های زیادی ذهنش درگیر بود که شاید کیان بدتر

و بدتر از قبل شود، اما حالا، خوشبختانه تغییرات مثبت کیان را

داشت می دید...

آنقدر با کیان سر گرم حرف زدن بودند که با صدای اذان ظهر

هر دو متوجه گذر رمان شدند.

کیان از کنارش بلند شد .

-من برم سر کوچه دوتا پیتزا بگیرم پیام...پایه ای؟

شوکا هم از جایش بلند شد.

-عالیه... تا تو بیای من میز و آماده میکنم.

و خوشحال به سمت آشپزخانه کوچک و تمیزشان رفت.

در اپارتمان که بهم خورد، در دل خدا را شکر کرد که تنبیه

کردن طولانی مدت کیان، نتیجه داده بود.

خوشحال بود که بالاخره پی به اشتباهاتش برده بود.

خوشحال بود..

خیلی هم خوشحال بود...

موزیکی گذاشت و مشغول چیدن میز شد که موبایلش زنگ

خورد.

آیین بود.

دیگر به این تماس های روزانه عادت کرده بود

به پیامک های پر از نگرانی شبانه اش هم عادت کرده بود...

و ماه سلطان هم خوشحال بود که همزمان هر دو عزیزش تحت

درمان او هستند

و درون هر دو نتیجه را روز به روز مشاهده می کند.

صدایش را صاف کرد و جواب داد.

بیش از این زشت بود که پشت خط منتظر می ماند...

-سلام

و صدای آیین را شنید.

-سلام خانوم آسایش..خوبین؟

شوکا در حالیکه در کابینت را می بست گفت:

-خداوشکر ...شما خوبین؟

و به یاد شب سختی که دیشب هر سه نفرشان گذرانده بودند  
افتاد و قلبش لرزید.

-ما هم خوبیم...اینجا به نفر می خواست با شما صحبت  
کنه...گویا دلش تنگ شده این فسقلی...

شوکا لبخند زنان منتظر ماند و آیین تلفن را به دست امیرعلی  
داد.

دل به دل راه داشت...

شوکا هم هر لحظه دلش برای او تنگ میشد...

خیلی تنگ...!

در دل قربان صدقه ی حرف زدن بامزه ی امیرعلی رفت و کمی  
بعد تماس را خاتمه داد.

قول داده بود که بعد از ظهر زود به کنارش می رود و چند روز  
کنارش می ماند.

کیان با پیتزها وارد شد و هر دو بعد از مدت های طولانی کنار  
هم غذا خوردند.

شوکا برایش لیوانی لیموناد ریخت و سمتش گذاشت.

-به به این لیموناد خوردن داره ها...

شوکا لبخندی زد.

-نوش جونت...

-میگم ها آبجی خانوم چقدر بد بود من و تحریم کرده بودی  
ها..

اما چقدر خوبه که الان آشتی کردی...

اصن از قدیم گفتن لذتی که تو آشتی کردن بعد از قهر هست  
،توی هیچی نیست!

حتی این پیتزا...

شوکا به ظرف پیتزای او که تقریبا آخرین برش آن باقی مانده  
بود نگاه کرده و با خنده گفت:

-آره جون خودت..تو که راست میگی...

و هر دو با صدای بلند خندیدند..

ناهار را در آرامش در کنار کیان خورد و روی کاناپه نشست ...

ذهنش مشغول کیان بود و دلش نمی خواست به چیز دیگری  
فکر کند...

اما امشب باید همراه خانواده حسینی به سفری کوتاه میرفت.

کیان برخلاف شر و شیطون بودنش لیسانس نرم افزار را با هر  
بدبختی که بود گرفته بود و به کامپیوتر و برنامه هایش فوق  
العاده حرفه ای وارد بود

اما تمام این حرفه ای بودن را در راه های خلاف و بی راهه  
پیاده می کرد.

باید فکری برای کارش می کرد.

اولین قدم برای رسیدن به ثبات در زندگی تعیین شغل مناسب  
بود که کیان سال ها بود آن را نداشت!

یاد آقای جهانی افتادگوشی را برداشت و سریع شماره اش را  
سرچ کرد و تماس گرفت.

او در موسسه ی نور فعالیت می کرد و کارهای صادرات و  
واردات انجام می داد.

شرکت بزرگی داشت و پرسنل فراوان!

و سال ها بود که شوکا را می شناخت!

با این فکر که حتما میشد جایی هم برای کیان باز کند

خوشحالی امروزش تکمیل شد.

اما کمی بعد ناامید از پاسخ دادن آقای جهانی، تماس را قطع کرد.

حتما در جلسه بود.

غروب باید دوباره زنگ میزد

و پیگیری می کرد.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

چمدان کوچکی باید آماده می کرد

قرار بود ۳ شبانه روز را کامل در کنار آدم هایی که این روزها  
عضوی از روزمرگی های زندگی شخصی و کاریش شده بود ،  
میگذراند.

وسایلش را چک کرد.

همه چیز مرتب و طبق برنامه اش پیش رفته بود.

و حالا ،آماده ی رفتن به مسافرت بود...

چمدان را به داخل پذیرایی کوچک شان کشاند و به خورشت  
قیمه سر زد..

بوی عطرش کل خانه را برداشته بود.

کمی زعفران اضافه کرد و لینوعمانی ها را اضافه کرد..

دل کیان قیمه خواسته بود و او هم برایش آماده کرده بود.

ساعت نزدیک ۶ بود که کیان برگشت..

زیر خورشت را خاموش کرد و توضیحات تکمیلی را به کیان داد.

و کمی بعد هر دو به سمت عمارت حرکت کردند.

قرار بود این چندروز ماشین پیش کیان بماند و از همین حالا دلش برای ماشین بیچاره اش می سوخت...

کیان مقابل عمارت نگه داشت.

-مراقب خودت باش...کاری داشتی زنگ بزن دو سوته میام  
پیشست خانوم دکتر...

شوکا لبخندی به صورتش زد.

-مراقبم...توام مراقب باش...حتما با آقای جهانی صحبت  
میکنم...

خیالت از بابت کار راحت باشه...

این چندروز بشین به حرف هایی که زدم خوب فکر کن کیان...

تو واقعا حیفی...

بدون که اگر بخوای تغییر کنی، من همیشه کنارتم!...

کیان انگشت کوچکش را جلو کشید.

-قول؟

انگشت شوکا قلاب انگشتش شد...

کاری که همیشه از بچگی موقع قول دادن انجام می دادند...

-قوله قول..

حالا هم من برم...بچه منتظرمه...کاری نداری؟!

-خوش بگذره آبجی خانوم...سوغاتی من نشه فراموش...

شوکا با خنده از ماشین پیاده شد...

در را بست و خم شد..

-زیاد به این ابوتیاره گاز ندی ها...کم جون شده...

کیان دستش را روی چشمانش گذاشت..

-چشم...صدربار گفتی...چشم...

شوکا چمدان کوچکش را از صندلی عقب برداشت و کیان با

تک بوقی مثل جت از کنارش دور شد...

شوکا با خنده رفتنش را نگاه کرد...

انگار در مسابقات رالی شرکت کرده بود که اینطور پرسرعت می

راند.

و امان از این چشم گفتن هایش که همیشه پوچ بود..پوچ!

زنگ را فشرده و وارد عمارت شد.

دلش برای دیدن امیرعلی بی تاب بود..

برای در آغوش کشیدنش...

قدم هایش را سریع برداشت و کمی بعد قد و بالای ریزه میزه

ی امیرعلی بالای پله های سنگی ایوان مقابل چشمانش نمایان شد.

بالای پله ها که رسید امیرعلی بی طاقت دست هایش را برای

او باز کرد و شوکا او را محکم در آغوش گرفت.

عطر تنش کم از بهشت نداشت...

-خوبی پسر قشنگم؟

امیرعلی با شیرین زبانی گفت:

-بیسته بیستم شوکا جون..

و با انگشت شصتش علامت اوکی بودن را نشان داد.

شوکا با خنده ایستاد و گفت:

-میبینم که هر روز کارای جدید یادمیگیری...

امیرعلی جست و خیز کنان گفت:

-تو اون...فیمله(فیلم) اقاهاه اینجولی کرد..

-پس از فیلم کپی میکنی .. اره شیطون...وایسا بگیرمت...

و به حالت دو ،دنبال امیرعلی دوید و امیرعلی خندان از دست

او فرار کرد و وارد عمارت شد...!

با دیدن ماه سلطان که روی تک مبل همیشگی و مخصوص  
خودش نشسته بود لبخند زد و ماه سلطان هم از روی مبل بلند  
شد .

شوکا با دست اشاره زد.

-بفرمایید لطفا..

-خوش اومدی دخترم...به زحمت افتادی..

-چه زحمتی من دارم وظیفه ام رو انجام میدم...

امیرعلی چرخید و آمد کنار شوکا و به او چسبید.

-بلیم بازی؟

ماه سلطان منصرفش کرد.

-پسرم برو بابا رو صدا کن بگو بیاد.. بعدم میخوایم بریم سفر

مگه یادت رفته؟ بازی باشه برای بعد

امیرعلی سرخوش کف دست های کوچکش را بهم کوبید.

-اخ جون..من لفتم..

و سریع از آن ها دور شد.

ماه سلطان اشاره زد که شوکا بیش از این نایستد.

شوکا هم روی مبل کنارش نشست.

-چه خبر؟ اوضاع چطوره؟ هنوز که صورتتون دپرسه؟!

ماه سلطان با ناراحتی به شوکا خیره ماند.

-دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومد...

خیلی نگران امیرعلی و خواسته های جدیدشم...

خیلی نگران کمبودهایی که ممکنه توی آینده داشته باشه و  
من نتونم براش بر آورده کنم، هستم.

مطمئن هستم که آیین هم دیشب خوابیده

چون حتی امروز شرکت هم نرفته بعد از مدت ها...

میتروسم دوباره همه چیز بهم بریزه...

خود شوکا هم دقیقا همین احساسات را داشت اما مطمئن بود

که همه چیز درست می شود.

-من میخوام ازتون یه خواهشی کنم...

چندین بار هم گفتم این تلاطم های روحی و شخصیتی

امیرعلی و پدرش، روزی به ثبات میرسند...

فقط کافیه یکم کنارشون باشین...

امیرعلی توی سنی هست که خب محبت مادر نیاز داره...

طبیعیه که حرف از مادرش بزنه..

طبیعیه که دلش تنگ بشه..

بزارین همه چی طبق روالی که هست پیش بره...

نمیشه یه مادر رو از ذهن فرزندش پاک کنیم!میشه؟

شما خودتون پدر و مادرتون رو فراموش کردین؟ یا خوده من؟!

من بیشتر اوقات بهشون فکر می کنم...

یادگاری هایی که دارم رو مرور میکنم عکس ها...فیلم ها...

پس این یه چیز درون ذاتیه...لطفا ماه سلطان...

لطفا خودتون رو عذاب ندین با این تفکرات عجیب و شکننده...!

ماه سلطان غمگینانه نگاهش کرد.

-ترس من اینه که درمان کامل نشه...

شوکا خیالش را آرام کرد.

-من تا زمانی که پروسه ی درمان طول بکشه همراهتون

هستم...از جانب من نگرانی نداشته باشین..من هیچ وقت هیچ

پروژه ی درمانی رو نصفه و نیمه رها نکردم..

مخصوصا اینطور مراجعین حساس و زمان بری!

صورت ماه سلطان انگار که لحظه ای باز شد.

-خدا خیرت بده دخترم...قبل از تو هیچ کس اینطور نتونسته

بود توی این عمارت تاب بیاره...!

من هنوزم سر حرفم هستم...

هر چیزی که بخوای من برات فراهم می کنم فقط امیرعلی و

آیین رو مثل سابق به من برگردون...

شوکا لبخندی زد.

-خیالتون راحت من وظیفه م رو انجام میدم...اما..

با شنیدن صدای پر هیجان آیین و امیرعلی به سمت آن دو  
برگشت.

و حرفش ناتمام ماند...

ماه سلطان درست می گفت صورت پف آلود و به ته ریش  
نشسته ی آیین هم نشان می داد که شب گذشته را خوب به  
صبح نرسانده است...!

به احترام او در جایش نیم نیز شد و آیین اشاره زد بنشیند.  
امیرعلی شیرین زبانی کرد...

-ددی و آوولددم (آورددم) ماما جون...حالا بلیم..

آیین دستی روی سر امیرعلی کشید.

-برو توپت رو از اتاق بیار تا راه بیفتیم پسرم..

امیرعلی از خداخواسته با سرعت به سمت اتاقش دوید و آیین

فرصت کرد که شوکا را ببیند...

به این فکر کرد که اگر این زن در زندگی اش نبود حتی

امیرعلی مثل حالا اینطور ذوق نمی کرد...

-سلام سلام...خب خانوما آماده این؟

و نگاهش روی شوکا ماند که آراسته تر از همیشه و زیباتر

کنارشان بود.

-ما که آماده ایم...خوبین شما؟

آیین بلافاصله دستی میان موهایش کشید.

هر وقت که کلافه بود این کار را خودکار انجام میداد و شوکا  
تک تک عادت هایش موقع عصبانیت و استرس را می شناخت!  
-اگر این وروجک بزاره ..

و قدمی برداشت و روی نزدیک ترین مبل کنار شوکا نشست .  
-خواسته های این بچه نامعقول نیست...به مادرتون هم گفتم...  
یکم آستانه صبرتون رو بالا ببرید...

با کمک هم حل می کنیم ، میخوام بگم که نباید اینطور بهم  
بریزید بخاطر خواسته های احساسی و عادلانه این بچه...  
همش طبیعیه...

دلتنگی درمان نداره...

آیین سرش را به زیر انداخت...

-اما...نمیخوام اینطور اذیت بشه و حسرت بخوره...

ماه سلطان به آیین تشر زد.

-آیین جان...بس کن...

شوکا هم تایید کرد.

-بله بهتره که بس کنین این فکرها رو...لطفا این اما ها رو کنار

بزارین..

امیرعلی پسر باهوش و جسوریه...

من فکرهای خیلی خوبی براش دارم...اون با نبود مادرش انگار

یه جورایی کنار اومده...

جمله ی اون شبش رو اگر یادتون باشه...به این نتیجه می  
رسیین!

چون اول جمله اش از «اگر» استفاده کرد.

پس میدونه مادرش کنارتون نیست و درک کرده این موضوع  
رو...

بهتره به سفر فکر کنین.

این اولین مسافرت توی این یک سال و نیم گذشته تون هست!

امیدوارم این مسافرت کوتاه برای همگیتون خوب باشه...

آیین به صورت زیبا و بی نقص شوکا چشم دوخت...

به لب هایش که همیشه خندان بود و پر از آرزوها و دعاهای

خوب..

لبخند زد...حتما او درست می گفت...حتما!

-منم امیدوارم..

-بهتره راه بیفتیم و وقت رو از دست ندیم...

مخصوصا که یکی خیلی ذوق زده ست...

و به امیرعلی که توپ به دست به سمتشان می آمد اشاره زد.

قرار بود با لندکروزی که مدت های زیادی بود برای سفر فقط

از آن استفاده می کردند راه بیفتند..

تا ویلا فقط ۳ ساعت راه بود..

امیرعلی بی طاقت هر پنج دقیقه یکبار می پرسید پس کی

میرسیم به دریا...

و شوکا با حوصله برایش زمان رسیدن را تکرار می کرد...

آیین از آینه نگاهی به امیرعلی انداخت.

-پسرم..شوکا جون و اذیت نکن...یه وقت دیدی پشیمون شد

برگشت خونشون ها...

امیرعلی با ناراحتی به صورت شوکا چشم دوخت.

-میخوای بلی (بری) شوکا جون؟

شوکا لپش را کشید.

-معلومه که نه عزیزم..ددی شوخی میکنه باهات...

و چشم غره ای به آیین رفت که ،آیین خندید و پر سرعت لایی

کشید و امیرعلی با ذوق جیغ کشید و حرف او را فراموش کرد..

.

تمام طول مسیر شوکا برایش داستان خواند و امیرعلی خوش و

خندان هی وسط داستان سوال پرسید..

چهل دقیقه تا رسیدن شان مانده بود که بازی که از قبل  
برایش دانلود کرده بود را نشان داد و امیرعلی هیجان زده  
موبایل را از دست شوکا گرفت...

به سر امیرعلی که روی پاهایش بود نگاه کرد و دست هایش را  
لابه لای موهای نرم و خوش رنگش فرو کرد...

وقتی این کار را می کرد حسی لذتبخش تمام وجودش را فرا  
می گرفت...

چشم هایش را لحظه ای بست و خداروشکر کرد...

لبخندی زد و به بازی که به خوبی پیش می رفت نگاه کرد...

امیرعلی پسر فوق العاده با هوش و با احساسی بود...

درست مثل پدرش!...

بی اراده نگاهش را بالا کشید و میان آینه نگاه آیین را روی  
خودشان دید...

لحظه ای از این نگاه مستقیم و پر حس، گرمش شد...

لبخندش پر از تحسین بود و این لبخند روی لبش، اعتماد به  
نفس و حس خوبی را به قلب او منتقل می کرد...

شوکا هم لبخند زد...

همه چیز داشت خوب پیش می رفت و امیدوار بود این سفر  
همانطور که همراه ماه سلطان برایش برنامه ریزی کرده بودند  
پیش برود..

آیین کمی بعد مقابل درب آهنی بزرگی ایستاد و ریموت را  
زد...

-مسافرین گرامی...بالاخره بعد از ۳ ساعت رسیدیم...همگی  
خوش اومدین...

امیرعلی جیغی از خوشی زد و دست هایش را بهم کوبید.

-آخ جونم آخ جونم..لسیدیم(رسیدیم)ویلا..

شوکا در سکوت محو تماشا بود..

با دیدن باغ هوش از سرش رفت.

در نظرش این باغ،درست شبیه باغ عمارت های توی فیلم ها  
بود...

همانقدر پر ابهت و جذاب...

همانقدر دلفریب و اصیل!

هر دو طرف مسیر جاده ی ویلا پر بود از درخت های نارنج و  
پرتقال و کیوی...

و تمام جاده سنگفرش شده را بوی عطر بهارنارنج ها برداشته  
بود...

نفسی عمیق کشید و هوای پاک را به ریه هایش هدیه داد...  
از آن همه دود آمده بود به بهشت!

و او عاشق این محیط بود...

سال های زیادی از کودکی اش را در خطه ی سرسبز شمال  
گذرانده بود و هر گاه که به هر نقطه ای از شمال سفر می کرد  
روحش تازه میشد..

به امیرعلی که ذوق کرده بود نگاه کرد...

ذوقش درست شبیه کودکی های خودش و کیان بود..

اصلا این جا را با هیچ شهری عوض نمی کرد.

امیرعلی سرخوشانه شیشه را پایین کشیده بود و با ذوق بیرون  
را نگاه می کرد..

و درست مثل او، نمی توانست نگاهش را از اینهمه زیبایی و  
سلیقه بگیرد...

این همه سرسبزی و زیبایی ستودنی بود..

نسیمی خنک به صورتش خورد.

آنقدر جاده طولانی بود که چند دقیقه طول کشید تا به عمارت  
اصلی برسند...

نمای فوق العاده مجلل عمارت با آن ستون های عظیم الجثه و  
پنجره های سرتاسری هوش از سر می برد...

استخر و آلاچیق های زیبا...

زمین والیبال و فوتبال..

همه و همه یکی از یکی زیباتر بودند...

ماه سلطان آهی کشید و گفت:

-خدایا مرز خیلی با سلیقه بود...این باغ عمارت، ارثیه پدریش  
بود...

خیلی خرجش کرد...

چندتا مهندس از اونطرف آورد تا معماری هاش خاص باشه..

آخرش هم همونی شد که می خواست...

اما امان از روزگار...

عمرش کفایت نکرد...

درست سه سال بعد از بازسازی اینجا من و آیین رو تنها گذاشت...

آیین رو به ماه سلطان کرد.

-مامان جان...قول دادی این چند روز رو فقط خوش بگذرونی ها...

ماه سلطان لبخندی تلخ به لب آورد.

-پسرم،مرور بعضی خاطرات هم جزو خوش گذرونی حساب میشن..مگه نه شوکا جان؟

-موافقم باهاتون...خدایا مرزشون...واقعا خوش سلیقه بودند...

امیرعلی که سرش را داخل آورده بود فوری گفت:

-کی میلیم (میریم) دِیا (دریا) ؟

آیین از آینه نگاهش کرد.

-خیلی زود میبرمت پسر قشنگم...

امیرعلی رو به شوکا کرد.

-تو هم میای بلیم دیا؟

شوکا گونه اش را نوازش کرد.

-آره عزیزم...شیرین زبون...

آیین خندان گفت:

-خب حالا که خیالت راحت شد پسر، بپر پایین تا لباسات و

عوض کنم که بریم..

و ماشین را نگه داشت و کمی بعد هر چهار نفر پیاده شدند.

امیرعلی درحالیکه دستش را به مانتوی او گرفته بود گفت:

-من میخوام پیش شوکا جون باشم...

آیین و شوکا هر دو با لذت نگاهش کردند. شوکا خم شد و

امیرعلی را بلند کرد و در آغوش کشید.

-به به... چقدر خوب... بیا بریم یه اتاق با هم انتخاب کنیم

چطوره؟!

و نگاهی به آیین کرد که او هم حرفش را تایید کند..

-اره پسرم برو ببینم کدوم اتاق و انتخاب می کنی...

شوکا بوسه ای به لپ های نرمش زد و امیرعلی را پایین

گذاشت و امیرعلی با هیجان پله ها را بالا رفت تا اتاق را

انتخاب کند...

آیین خودش را به شوکا نزدیک تر کرد.

-نمیخواستم تا این حد اذیت بشین...

-من خیلی هم لذت میبرم...نگران نباشین .من و امیرعلی خوب  
با هم کنار میایم...

-یکم موقع خواب زیاد می چرخه ...این عادتش و از بچگی  
هنوز هم داره...

هرچند که توی این مدت،شما تمام عادت های ما رو فهمیدین  
درسته؟!

شوکا خنده ای آرام کرد .

-کار من همینه...نکته برداری از رفتار و اخلاق...

آیین هم خیره به صورتش،خندید.

-اوه اوه..پس بهتره من چیزی نگم خانوم دکتر...

الان لیست عادت هام و بهم نشون میدید!

شوکا با لبخند شانه ای بالا انداخت و هر دو تبسم به لب به  
سمت پله ها رفتند.

با دیدن امیرعلی که از یکی از اتاق ها بیرون دوید هر دو لبخند  
زدند.

-من این و میخوام..

رنگ آیین همان موقع پرید...

شوکا بلافاصله متوجه حالت نگاهش شد..اما نتوانست کاری  
کند...

امیرعلی دستش را گرفت و به سمت اتاق برد...

اتاقی که تا وارد شد...عکس سه نفره ی روی دیوار حال او را  
هم دگرگون کرد.

اما خودداری کرد

امیرعلی حساس بود و باهوش؛ و نباید متوجه دگرگونی حال او  
میشد!

حال آیین دیدنی بود

شوکا هم همینطور..

لحظه ای احساسی عجیب بهش دست داد...

این اتاق، اتاق آیین و همسرش بود

و حالا امیرعلی این اتاق را برای خودشان انتخاب کرده بود!

به امیرعلی چشم دوخت که سریع روی تاب حصیری گوشه ی

اتاق نشست و مشغول بازی شد... و

رو به شوکا گفت.

-شوکا جون.. ببین این و..

شوکا سعی کرد لبخند بزند.

-چقدر قشنگه عزیزم...

و به آرامی پشتش رفت و کمی تابش داد و نگاهش را توی اتاق  
چرخاند.

تخت سلطنتی بزرگی میان اتاق بود...

پرده های بلند و حریر سبز و کرم رنگ با رو تختی همان رنگ  
ست بودند...

میز آرایش شیری رنگ بزرگی گوشه اتاق بود و یک قاب  
کوچک عکس هم روی آن میز خودنمایی می کرد..  
به ساعت روی دیوار نگاه کرد...

ساعت نزدیک ۷.۵ بود!

یک ساعت دیگر هوا تاریک میشد و دریای آرامش

بخش، خوفناک میشد در نظر امیرعلی!

باید زودتر از این اتاق می رفتند...

هر چه زودتر بهتر...

احساسش به این اتاق و این لحظه عجیب بود.. خیلی عجیب!

به سمت در نگاه کرد.

آیین درمانده تر از همیشه، همانجا مقابل ورودی اتاق ایستاده

بود و به چارچوب تکیه زده بود...

شوکا احساس کرد که او نمی تواند به تنهایی روی پا بایستد...

می دانست که برایش عجیب است که امیرعلی این اتاق را

انتخاب کرده است...

اما گاهی حس ها ،وظیفه ی یک سری از انتخاب هایمان را به  
عهده می گرفتند و با ضمیرناخودآگاه همدست می شدند.

و حالا دقیقا همین اتفاق برای امیرعلی افتاده بود!

شاید خاطراتی محو و دور افتاده او را به سمت این اتاق

کشانده بود و حالا داشت لذت می برد از حضور در این اتاق!

اصلا کار خاطرات همین بود که گاهی خودشان را نشان بدهند  
و بگویند که قدرتمند ترین هستند..

با صدای امیرعلی دست از فکر کردن کشید.

-ددی...نمیای؟

شوکا فوری به جای آیین رنگ پریده جواب داد...

-عزیزم مگه قرار نیست بریم دریا؟

امیرعلی سریع از تاب پایین پرید.

-دیا...بلیم..زود..

شوکا خندید و دستش را گرفت.

اول لباس و عوض کنم بعدش زودی میریم خوبه ؟

امیرعلی سرش را تکان داد.

-آله...

و کمی بعد آیین ،مارجان را صدا زد.

مارجان و همسرش سال ها بود که برای آن ها کار می کردند و

فرزند نداشتند..

ماه سلطان گفته بود که آن ها صاحب فرزند نشده اند و هنوز

هم تنهان...

با دیدن مارجان که تپل و سفید رو بود لبخندی تلخ زد.

مارجان هم مثل او محروم از مادر شدن بود!

به این فکر کرد که چند میلیون نفر زن بودند که طعم مادر

شدن را نمی چشیدند؟

قلبش از درد فشرده شد..!

مارجان چمدان مخصوص امیرعلی را آورد و بی حرف از اتاق

خارج شد.

حالش دگرگون بود...

اما همانطور که دگرگون بود با امیرعلی شوخی کرد و لباس

هایش را عوض کرد...

اول ها اگر می خواست دست به لباسش بزند امیرعلی سریع  
خجالت می کشید اما حالا عادت کرده بود و دیگر از او خجالت  
نمی کشید.

با دست تاپ شورتکی که دوست داشت را نشان شوکا داد.  
لباس های امیرعلی را با تاپ و شورتک عوض کرد و دست در  
دست هم ، کمی بعد از پله ها پایین آمدند.

مارجان مشغول پذیرایی از ماه سلطان و آیین بود.  
چهره آیین را نگاه کرد.

نگاه او هم به چشمان شوکا افتاد.  
هنوز هم نگاهش کمی غمناک بود.

آیین فوری تعارف کرد که بنشینند و آبمیوه ی خنکی که  
مارجان آورده بود را امتحان کنند.

با کمال میل قبول کرد.

گلویش خشک شده بود و جگرش انگار می سوخت.

-چقدر خوش طعم و خنکه...

ماه سلطان تاییدش کرد.

-دقیقا اچه نعناهش و لیموهاش برای باغ پشت ویلاست.. همه

چیزش ارگانیکه...

آیین لیوان خودش را باز هم پر کرد.

-مارجان و میکائیل تو باغ داری خیلی حرفه ای هستن ..

بابا خدایامرز خیلی آدم بهش معرفی کردن تا بالاخره این دو

نفر رو تایید کرد...

همه چیزش با برنامه بود...

شوکا به آیین چشم دوخت.

-خدا بیامرزشون...سلیقه خوبی داشتن..

و لیوان خالی را روی میز گذاشت و از روی مبل بلند شد.

-خب بهتره بریم دیگه کم کم..یه نفر اینجا بدجوری منتظره دیدن دریاست..

امیرعلی هم به تبعیت از او لیوانش را روی میز گذاشت.

-آخ جون..بلیم..

آیین رو به ماه سلطان کرد.

-شما نمایا مامان؟

-نه پسرم برید خوش بگذره..

شوکا لبخندی زد.

-زود برمیگردیم پیشتون..

و هر سه در کنار هم از ویلا خارج شدند.

روی ایوان پهن مکتی کرد و ایستاد.

نفسی عمیق کشید..

حتی این رطوبت و نم هوا را دوست داشت..

نگاهش را سرتاسر باغ چرخاند..

کم از بهشت نداشت..

سبز بود و دلفریب..

همه چیز زیبا بود و دلنشین..

امیرعلی سریع تر از هر دو نفرشان خودش را به ماشین رساند.

آیین با خنده نگاهش کرد.

-چقدر هم که عجله داره وروجک..

-آره واقعا...انگار بار اولشه که میخواد دریا رو ببینه..

آیین آهی کشید.

-نه..هربار که می اومدیم همیشه می بردیمش کنار

ساحل..حتما فراموش کرده...

شوکا به چشم های آیین نگاه کرد.

-بعید میدونم این وروجک چیزی رو یادش بره...

اگر هم بخواد یادش بره،یه سری احساسات و خاطرات بهش

یادآوری می کنن...که البته طبیعیه!

آیین اشاره ی شوکا به چندین دقیقه پیش و انتخاب اتاق را

فهمید.

-هر روز داره با کارهایش من و شوکه می کنه...

-و همینطور من و..

آیین تلخ خندید.

-خوب شد که هستین و درکم می کنین..

با صدای امیرعلی رشته اتصال نگاهشان قطع شد.

-ددی.. بیا زود..

شوکا ادامه نداد. در مورد این پسر با رفتارهایش ساعت ها میشد

حرف زد و حرف...

کمی بعد با اصرار امیرعلی هر دو جلو نشستند و امیرعلی از

ابتدا شیشه را پایین کشید..

فاصله شان تا دریا طبق گفته آیین فقط ۵ کیلومتر بود..

خیلی وقت بود که شوکا هم دلش برای دریا تنگ شده بود...

چقدر خوب بود که بخاطر دل امیرعلی به خواسته ی دل

خودش هم نی رسید و نی توانست غروب آفتاب را کنار دریا

ببیند..

امیرعلی ذوق زده در حالیکه دست های شوکا دور کمرش

بود، سرش را بیرون برده بود و بیرون را تماشا می کرد.

آیین صدای آهنگ را کم کرد و رو به امیرعلی گفت:

-پسرم بیا درست بشین..شوکا جان و اذیت می کنی اینجوری..

امیرعلی اصلا انگار نه انگار که آیین صدایش زده همانطور محو

بیرون سرش را تکان داد.

شوکا با لبخند آیین را نگاه کرد.

-بزارین راحت باشه...ذوق زده ست..

آیین وارد کوچه ی فرعی شد..و امیرعلی با دیدن دریا از دور با  
ذوق دستش را روی دهانش گذاشت..

-وای...دیّا..

شوکا محکم تر گرفتش..

-بله...رسیدیم دریا...الان میریم یه عالمه بازی می

کنیم..چطوره؟

امیرعلی نگاهی به پدرش و شوکا کرد و با قیافه ای بامزه و

شیطون گفت:

-بیسته بیسته...

و هر سه تایی با صدای بلند خندیدند .

همین که در ساحل ماشین را پارک کرد امیرعلی با سرعت از

بغل شوکا پایین پرید و شوکا به همراهش...

آیین با خنده نگاهشان کرد صدای خنده ی هر دوتایشان در

کسری از ثانیه ساحل خلوت را پر کرد...

دریا آرام تر از هر زمانی بود که تا بخدا دیده بود..

نگاهی به خورشید درخشان بالای دریا انداخت...

قلبش آرام شد..

خودش را در آغوش کشید...

این خود جدیدی که به تازگی داشت کشفش می کرد...

خدارا شکر کرد که شوکا به زندگیشان وارد شده بود و حالا

خنده های از ته دل پسرش را می دید...

و خنده های خودش...

خنده ها و لبخندهایی که از آرامش به لب هایش می آمدند..

چند دقیقه ای نگذشته بود که او هم به هر دویشان پیوست و

امیرعلی هر دو را با شیطنت کمی خیس کرد...

کمی بعد هر دو خسته از بازی کنار کشیدند..

اما امیرعلی انصراف نداده بود...

هنوز غرق شوق بود...

شوکا به ماشین تکیه زد و با لذت غرق تماشایش شد.

امیرعلی روی شن ها ایستاده بود و با هر موج که میزد به عقب

می دوید و می خندید...

چقدر دلش هوس کودکی هایش را کرده بود...

درست وقتی هم سن امیرعلی بود همچین عکسی با دریا

داشت...

موبایلش را بیرون کشید.

این صحنه و این خنده باید ثبت می شد..

روزهای کودکی خیلی زود سپری می شدند و مشتی خاطرات

از آن باقی می ماند...

صدای آیین باعث شد عکس گرفتن را متوقف کند.

-میشه یه دونفره هم بگیریم؟

خندید..

-البته که میشه...

آیین به چشمانش که زیر نور کم جان غروب خورشید می

درخشید از خوشی چشم دوخت و با سوال بعدی اش مستقیم

قلب شوکا را هدف گرفت و به لرزه انداخت..

-و بعدش ،یه سه نفره؟

پلک های شوکا بی اراده از خودش لحظه ای لرزیدند و باز و

بسته شدند...

-حتما...حتما...

دلش می خواست که با هر دوی آن ها عکس داشته باشد..

اصلا باید در این ساحل آرام و خلوت

با این پدر و پسر عکس داشته باشد...

شاید روزی دلتنگشان میشد...

به ماسه های مقابلش چشم دوخت...

امیرعلی به تازگی حروف انگلیسی را با فیلم های آموزشی که  
چند مدت بود تماشا می کرد، یاد گرفته بود و اول اسم خودش  
را با چوب به کمک آیین، روی ماسه ها به زیبایی نوشته بود...  
همانطور که به ماشین تکیه زده بود به خورشید که در حال  
غروب کردن بود چشم دوخت...

قلبش آرام بود...

آرام تر از همیشه...

به آیین و امیرعلی که دست در دست هم به سمت او می

آمدند چشم دوخت...

آیین پدر مهربانی بود...

پدری مسئولیت پذیر و خوش قلب!

و امیرعلی خوش شانس بود که چنین پدری داشت...

امیرعلی مایو به تن خسته تر از همیشه روی ماسه ها هنوز هم  
با شیطنت قدم بر می داشت...

هنوز چند قدم مانده بود به او برسند که موبایلش زنگ خورد...

کیان بود!

دستش را به پیشانی اش گذاشت.

پاک فراموشش شده بود که برای کارش تماس بگیرد.

تماس را وصل کرد...

-جات خالی هوا عالیه...الان لب ساحلیم...

از وقتی که نزدیک شدند آیین با دقت او را زیر نظر گرفته بود.

می دانست که روابط بینشان تیره و تار است

شوکا از این کنجکاوی آیین خنده اش گرفت..

هنوز نمی دانست که با کیان آشتی کرده است.. برای همین

میان چشمانش علامت سوال دیده میشد!

-باشه کیان جان ..من خبر بگیرم بهت میگم..من فهمیدم تو

خیلی تغییر کردی باشه...

کمی بعد با صدای بلند خندید و بیش از این پدر و پسر را

منتظر نگذاشت و سوار ماشین شد...

تا نشست آیین فوری بی مقدمه پرسید:

-پس شیرینی آشتی کنون کوش؟

شوکا به سمتش کمی متمایل شد و خندید.

-خب بریم امشب بهتون شیرینی بدم...

-عالیه...خیلی خوشحال شدم براتون..

شوکا دستی به موهای نمناک امیرعلی که حسابی خسته شده بود، دست کشید و از او تشکر کرد.

-ممنونم...خودمم خیلی خوشحالم..توی این مدت انگار یه چیزی گم کرده بودم..

آیین راه افتاد.

-اما بالاخره گمشده پیدا شد...

-دقیقا..سرش به سنگ خورد و پیداش شد...

-متوجه شدم...الان دنبال کار میگرده درسته؟!

سرش را تکان داد.

-اوهوم...بالاخره توی ۳۲ سالگی خسته شد از بلاتکلیفی...

با یکی از آشناها درمورد کار تماس گرفتم اما متاسفانه موفق  
نشدم هم صحبت بشم باهاشون..

حالا باید پیگیری کنم تا ببینم خدا چی میخواد برای این پسر!  
آیین که فکری در ذهنش جرقه زده بود لبخند زد.

-حتما چیزای خوبی می خواد..

-حتما همینطوره...

آیین نگاهش را از چشمان شوکا گرفت و پرسرعت به سمت  
ویلا حرکت کرد.

دلش می خواست هر کاری که می توانست برای شوکا انجام  
دهد...

خودش را مدیون او می دانست...

مدیون محبت هایش

می دانست که بیش از یک مشاور و دکتر روانشناس برای

پسرش وقت می گذارد و تلاش می کند...

برای خوشحالی او هر کاری نی کرد هم کم بود..

شوکا خنده های پسرش را به او باز هم هدیه داده بود...و این،

چیز کمی نبود!

امیرعلی برایش شیرین زبانی کرد.

-ببین بلات چی آوودم(آوردم)شوکا جون؟

و مشت کوچکش را باز کرد و سه تا صدف نشان شوکا داد..

شوکا با ذوق مشت کوچکش را بوسید

-آخ مرسی قشنگم...چقدر خوشگلن..

-به ددی هم دادم..مگه نه؟!

آیین هم تاییدش کرد.

-بله..پسرم سه تا هم به من داد...

امیرعلی کودکانه صدف ها را نام گذاشت.

-این ددی...این منم..اینم تویی شوکا جون...

شوکا از خنده ضعف کرد...

صدف ها را بر حسب اندازه، اسم گذاشته بود.

-آخ آخ این صدف که ریزه میزه ست چه نازه...

و امیرعلی را به خودش چسباند و طولانی بوسید.

-مرسی از این هدیه قشنگت..

و به آیین نگاه کرد.

او هم لبخند میزد...

خوشحال بود که امیرعلی او را کنار خودشان حساب می کرد...

خیلی خوشحال بود...!

همین که رسیدند به اتاقی که امیرعلی انتخاب کرده بود آمد و

خودش را مهمان دوش آب ولرم کرد..

همیشه دوش گرفتن خستگی هایش را از بین می برد و

سرحال تر میشد...

لباس هایش را به داخل کمد انتقال داد و لباس های راحتی

اش را پوشید و موهای لخت و بلندش را خشک کرد و آزادانه

روی شانه رها کرد.

در تمام این مدت بیشتر اوقات آیین او را با حجاب دیده بود و

حالا کمی خجالت می کشید اینطور راحت مقابلش بچرخد...

اما قرار بود دو روز دیگر تمام ساعت ها را کنار هم باشند...

نگاهی دیگر به خودش میان آینه انداخت و لبخند زد..

چشم هایش امروز طور دیگری می درخشیدند و باعث و بانی

این درخشش کیان بود و امیرعلی ...

چند دقیقه پیش که برای کار کیان با آقای جهانی صحبت

کرده بود خیالش راحت شده بود.

قرار بود که فردا صبح کیان به شرکتشان برود و آنجا تست

بدهد!

خندید و با خیالی آسوده از اتاق خارج شد.

زندگی داشت بار دیگر به رویش لبخند میزد.

از پله ها که پایین رفت صدای انیمیشن محبوب امیرعلی کل

ساختمان را برداشته بود..

ماه سلطان روی مبل مشغول خواندن کتاب بود و آیین هم با  
موبایلش سرگرم..

چند پله آخر نگاه آیین به سمت او افتاد..

نگاه متعجب آیین را که دید ناخودآگاه از درون احساس گرما  
کرد..

تا بحال او را با لباس راحتی ندیده بود.. باید هم تعجب می کرد..

سرش را پایین انداخت و موهای بازیگوشش را پشت گوشش  
هدایت کرد و چند پله باقیمانده را با آرامش پایین رفت.

ماه سلطان کتابش را بست و با تبسم همیشگی اش تعارفش  
کرد.

-بیا دخترم..

و به نزدیک خودش اشاره زد..

همین که نزدیکشان شد توجه امیرعلی هم به او جلب شد .

آنقدر که سر جایش نشست و رو به شوکا با لحنی کودکانه

پرسید:

-چلا (چرا) اینهمه مو دالی (داری) شوکا جون؟

برایش عجیب نبود این سوال امیرعلی!!

بچه ها همیشه تغییرات بزرگ را خوب می دیدند..

و امیرعلی هم ،مستثنا نبود!

همیشه موهای شوکا را گوجه شده بالای سرش دیده بود و

حالا برعکس همیشه...!

ماه سلطان صدایش زد.

-امیرعلی...

و لبش را گزید..

شوکا خنده اش را جمع کرد و رو به امیرعلی گفت:

-بده اینهمه مو دارم؟

امیرعلی از روی مبل پایین پرید و سمتش آمد.

موهایش را گرفت و درحالیکه به چشم های شوکا خیره میشد

با ذوق کودکانه گفت:

-مثل اون کالتونه..گیسو کمند..

ماه سلطان و آیین خندیدند...

شوکا هم امیرعلی را روی پاهایش نشاند و گفت:

-کی دیدی اون کارتون و؟

-اون لوز(روز) ماما برام گذاشت...

ماه سلطان با لبخند نگاهش کرد.

-از بس شیطنت می کرد براش انیمیشن گذاشتم کیسو کمند

اومد...کلی هم خوشش اومد پسر...مگه نه؟

امیرعلی خوشحال سرش را بالا و پایین کرد.

-آله..موهای طلایی بود مته اینا..

و دوباره دستش را به موهای شوکا کشید..

شوکا محکم در آغوشش گرفت و موهای امیرعلی را بهم

ریخت..

-موهای توام که طلاییه عزیزم...

امیرعلی که انگار تابناک موهای خودش را ندیده بود با چشم

های گرد به شوکا چشم دوخت و پرسشگرانه گفت:

-آره؟

-آره عزیزم برو جلو آینه ببین

امیرعلی به سرعت برق از روی پایش پایین پرید و به سمت آینه رفت.

ماه سلطان که رفتنش را نگاه می کرد گفت:

-دقیقا عین بچگی های باباشه ماشالله ..جدیدا هم خیلی به همه چی دقت می کنه و نظر میده..

آیین پایش را روی پا انداخت..

-خدا زیباست...زیبایی ها رو هم دوست داره...بچه م هم مثل باباش زیبایی ها رو دوست داره...

و به شوکا خیره ماند.

-دروغ میگم؟!

و خندیدند..و شوکا خجالت زده به توصیف آیین لبخند زد...

حسش عجیب بود اما ته دلش مالش رفت...

خوب بود که آیین او را زیبا می دید...

کمی بعد امیرعلی با کشف جدیدش خندان به آن ها پیوست..

-بفرمایید شام خانوم..

صدای مارجان بود که به شام دعوتشان می کرد.

امیرعلی که از دیدن انیمیشن انصراف داده بود زودتر از همه

بلند شد.

و هر سه تایی به ایوان رفتند.

مارجان میز خوش آب و رنگ شام را برایشان توی ایوان بزرگ  
که درست رو به باغ و استخر بود چیده بود و دو مدل غذای  
شمالی درست کرده بود.

آیین کف دست هایش را به هم سایید.

-آخ آخ که چه عطری داره غذاهات مارجان...به به...دستت  
طلا...

لپ های سفید مارجان قرمز شدند

-نوش جان آقا..

و کمی بعد از میز دور شد.

شوکا با اشتیاق برای خودش کمی باقالا قاتق کشید و مشغول  
شد.

به امیرعلی نگاه کرد که کنار آیین نشسته بود و با برنج توی  
بشقابش بازی می کرد..

امروز حسابی لب دریا خسته شده بود و طبیعی بود که بعد از  
خوردن آن سیب زمینی های سرخ کرده میلی به غذا نداشته  
باشد.

شوکا مقداری از دوغ محلی را برای خودش ریخت و هنوز پارچ  
را نگذاشته بود که صدای امیرعلی در آمد.

-منم ..دوخ(دوغ) میخوام..

و خندید و جای خالی دندان های افتاده اش را نشان شوکا داد.

قلب شوکا از دید لبخندش ضعف رفت..

-چشم خوشگلم...یکم از غذات هم بخور..

امیرعلی سرش را بالا انداخت.

-بدمزس..

ماه سلطان رو به شوکا کرد.

-هیچ وقت با غذاهای جدید ارتباط نمیگیره..

بعدم یه نفر اینجا سیب زمینی زیاد خورده..

امیرعلی با همان لحن کودکانه پرسید.

-یعنی من؟

-بله شما...

آیین تکه ای از اردک سرخ شده را برایش گذاشت.

-این و بخور پسرم..خیلی خوشمزست..

امیرعلی بی حال دستش را زیر چانه اش زد.

-نمیخوام..نی خولم(نمی خورم)..

شوکا نگاهی به آیین انداخت و به او فهماند که اصرار بیشتر  
نکند...!

در همین مواقع بچه هایی مثل امیرعلی که حساس تر بودند، با  
اصرار بیشتر پرخاشگری را شروع می کردند و شوکا تمایل  
نداشت این بار هم امیرعلی را متشنج ببیند..  
آیین تکه دیگری از اردک را با چاقو برش زد و روی بشقاب  
شوکا گذاشت.

-تعارف نکن... چرا هیچی نمی خوری؟

-همه چی عالیه... ممنون..

و تکه ای از اردک را به دهانش گذاشت و باز هم از آیین تشکر  
کرد و مشغول خوردن اردک محلی که عطرش او را مست می  
کرد شد...

با هر لقمه ای که می خورد سنگینی نگاه آیین را روی خود  
احساس می کرد..

اصلا این نگاه از سر شب تا به الان همش به دنبال او کشیده  
میشد...

لقمه ای دیگر به دهان گذاشت و به این فکر کرد که شاید این  
خوشمزه ترین اردکی بود که تا به حال مزه کرده بود.

شام را با تمام محبت های ریز و درشت آیین خورد و از بودن  
کنار این خانواده ی کوچک سه نفره غرق در لذت شد...

اگر پیش خودش اعتراف می کرد، باید می گفت که به آن ها  
وابسته و دلبسته شده است و این زیاد هم خوب نبود...

دیر یا زود پروژه ی او تمام میشد و باید به زندگی روتین خود  
بازمیگشت.

و مطمئنا روزی دلش برای این جمع کوچک و دوست داشتنی  
حسابی تنگ میشد...

جمعی که در کنارشان، احساس زنده بودن و. زندگی بهش  
دست می داد و حس می کرد که خانواده دارد...  
با صدای آیین به خودش آمد.

-بدجور تو فکرین؟

لبخندی به صورتش زد.

مرد مهربانی بود...مردی که این اواخر می خواست قوی باشد و  
یک پدر نمونه!

-فکر من همیشه درگیره...

ماه سلطان فنجان چای را پر کرد و مقابلش گذاشت.

-دخترم از این هوا و این چای بهارنارنج لذت ببر...

یه روز مثل من پیری سراغتون میاد و حسرت روزای گذشته رو  
می خورین ها...

شوکا لبخندی تلخ زد...

حاضر بود جایش را با ماه سلطان عوض کند...

حاضر بود همین حالا ۳۰ سال به سنش اضافه شود و کنار پسر  
و نوه اش چای بنوشد...

هیچ کس از حسرت های دیگری خبر نداشت... ماه سلطان هم  
از حسرت او بی خبر بود.

-بله... درست میگین... عجب عطری هم داره...

و چای را به بینی اش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید...

زندگی ادامه داشت..

جریان روزمره گی ها ادامه داشت و باید تا نفس می کشید با  
تمام این تلاطم های کوچک و بزرگ می جنگید..

موقع صرف چایماهش سمت پسرک ساکت کشیده شد...

امیرعلی در حالت نشسته در حال چرت زدن بود و همچنان  
مصرانه سعی داشت با موبایل شوکا بازی کند..

آیین با خنده به شوکا نگاه کرد و با اشاره گفت:

-خیلی خسته شده انگار...

شوکا که از دیدن این خواب و بیداری امیرعلی لذت میبرد با  
عشق به امیرعلی چشم دوخت و گفت:

-عزیزم..آخه خیلی آب بازی کرد این و وروجک ..

و رو به امیرعلی کرد و موهایش را نوازش کرد..

-پسر قشنگم...بریم بخوابی؟

امیرعلی که هلاک بود سرش را همانطور کج بالا و پایین کرد.

شوکا با لبخند صندلی را کنار زد.

-پس وقت خوابه..با اجازه ما دیگه بریم بخوابیم...

و همین که می خواست امیرعلی را بلند کند آیین از جایش بلند شد..

-خواهش میکنم...بزار من کمکت کنم...

ماه سلطان هم فنجان خالی از چای را روی میز گذاشت.

-شوکا جان...اگر اذیت کرد حتما بهم بگو..من که خواب

ندارم...حداقل یکی بی خواب باشه..

شوکا موهای بازیگوشش را کنار زد.

-دل نگران نباشین..مثل چشمم ازش مراقبت می کنم...شما  
استراحت کنین...

و به آیین که امیرعلی را به آغوش کشیده بود نگاه کرد.  
-بریم؟

-بله که بریم...

و رو به ماه سلطان کرد.

-منم میرم بخوابم.من کاری باشه هستم شما استراحت کن  
مامان جان. کاری نداری با من ؟

-نه پسرم.شب خوبی داشته باشین هر سه تایی..  
و کمی بعد به سمت داخل ویلا قدم برداشتند.

پله ها را در سکوت بالا رفتند و شوکا در اتاق را به آرامی باز کرد و پشت سرش آیین وارد شد..

پتو را سریع کنار زد و آیین به آرامی امیرعلی را که در کسری از ثانیه بیهوش شده بود روی تخت گذاشت و صندل هایش را از پایش در آورد و شوکا هم پتوی رویش را مرتب کرد..

آیین در حالیکه صاف می ایستاد با صدایی آرام گفت:

-من اتاق کناری میخوابم..

کاری داشتی کافیه صدام کنی...

شوکا با عشق به امیرعلی و بعد به آیین نگاه کرد.

این مرد نمی دانست که امشب یکی از لذت بخش ترین شب های زندگی او می شود...

می توانست ساعت ها از عطر تن امیرعلی لذت ببرد و کنارش آرام شود...

می توانست امشب حس کند مادر است و مادری کند برای این پسرک شیرین..

با صدایی آرام ،آیین را قانع کرد.

-استراحت کنین...ما کنار هم خوشحالیم و راحت...

آیین لبخندی زد.

-مطمئنم همینطوره...اما...

شوکا میان حرفش آمد.

-دیگه اما نداره...

آیین به آرامی خندید.

-من تسلیمم... اصلاً هر چی شما بگین خانوم دکتر...

شوکا هم لبخند زد...

آیین دستی روی موهای امیرعلی کشید و با نگاهی به شوکا و  
بعد به اتاق، قدم برداشت به سمت در اتاق رفت و شوکا هم  
همراهش...

-راستی قبل از شب بخیر گفتن باید بگم که توی اتاق یه  
یخچال کوچیک کنار کمد هست...

گفتم مارجان براتون پرش کرده... چیزی لازم داشتی استفاده  
کن..

شوکا به چارچوب اتاق تکیه زد.

-ممنونم..

و منتظر آیین را نگاه کرد.

-یه چیز دیگه...امیرعلی عادت داره نصف شبا بیدار میشه...اگر

بیدار شد شیر بهش بدین

چشم های شوکا گشاد شد..

فکر کرد که آیین با او شوخی می کند که آیین فوری به

چشمان شوکا خیره ماند و با لحنی سرحال و خندان ادامه داد.

-شیر توی یخچال هست..خانوم دکتر..

-آهان...اوکیه...

آیین کمی به او نزدیک تر شد...

-دیگه اینکه هیچی..من برم. اگه چیزی یادم اومد میتونم پیام

مزاحم بشم خانوم دکتر؟

شوکا دیگه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد...

-میتونین sms بزنین... که امیرعلی هم بیدار نشه...چطوره؟

چشمان آیین مثل لب هایش خندید.

-بیسته بیسته

و چشمگیر به شوکا زد و ادامه داد.

-پیشنهادت عالی بود بانو...من برم...خوب بخوابی شب بخیر..

شوکا به چشمانش نگاه کرد..

-شب خوش...

و وارد اتاق شد و در را به آرامی بست و به در تکیه زد..

امشب را هم خدا با این نگاه های متفاوت آیین، به خیر

گذرانده بود..

از در فاصله گرفت و نگاهی را میان اتاق بزرگ و زیبای  
مقابلش چرخاند...

حتما سه نفری خاطرات خوبی در این اتاق گذرانده بودند..

این افکار را کنار زد و به سمت کمد قدم برداشت.

قاب عکس که به کمد انتقالش داده بود انگار به او دهان کجی  
رفت..

زن زیبای میان قاب مغرورانه روی صندلی نشسته بود و آیین  
بالای سرش ایستاده بود

نگاهش را از باب گرفت و لباس خوابش را پوشید و کنار  
امیرعلی روی تخت دراز کشید...

دستش که زیر بدنش مانده بود را به آرامی بیرون کشید و به او  
نزدیک تر شد...

قلبش لرزید...

صدای نفس های این بچه در نظرش زیباترین سمفونی  
آرامبخش دنیا بود..

در دلش زمزمه کرد که چقدر خوب میشد اگر او مادر این بچه  
بود و برایش مادری می کرد اصلا نمی گذاشت آب در دلش  
تکان بخورد...

اصلا تمام وقت و زندگی اش را می گذاشت تا او بزرگ شود و  
خودش پیر...

عطر تنش را نفس کشید..

پاک و معصوم کنارش خوابیده بود

همانطور که او را نوازش می کرد و فکر های لذت بخش می  
کرد، خوابی شیرین وجودش را در برگرفت....

نمی دانست چقدر خوابیده بود اما با برخورد چیزی سفت به شکمش چشمانش را سریع باز کرد...

با دیدن امیرعلی که کاملاً سر و ته خوابیده بود، در همان نور کم سوی چراغ خواب، خنده اش گرفت...

پای او بود

حق با آیین بود..

امیرعلی را سرجایش برگرداند و به موبایلش نگاه کرد.

ساعت ۲ بود و از طرف آیین یک پیامک داشت

“تونستی بخوابی؟”

خمیازه ای کشید...

نیم ساعت پیش پیامک را فرستاده بود.

جوابش را داد.

“وضعیت خوب بود !اما یه نفر اینجا یه فن کاراته اجرا کرد و  
من بیدار شدم”

پیام تا فرستاده شد ،آیین فوری تماس گرفت.

درست مثل دختر بچه ها دستپاچه شد و با قلبی که به تپش  
افتاده بود موبایل را به گوشش چسباند  
و صدای آیین آرام به گوشش رسید.

-کمک نمیخوای؟

خنده اش گرفت و با صدایی آرام و خش دار زمزمه کرد.

-فعلا اوضاع مرتب شده ..

آیین خندید و مصرانه گفت:

-بیام پیشتون؟

قلبش لرزید...

لبش را گاز گرفت و سکوتش که ادامه دار سد

صدای نفس های گرم آیین را شنید و ژمزمه کرد:

-یکم شیطنت میکنه ولی میتونم حلش کنم..

-خلاصه تعارف که نکنی ها؟ من آماده ام...قول میدم نیروی

کمکی خوبی باشم ها..

قلب شوکا از شیطنتش لرزید...

حتما دلش می خواست به این اتاق بیاید و کنار پسرش باشد...

شاید هم یاد خاطراتش افتاده بود...!!

تلخ شد...نمی دانست چرا اما حسی عجیب و تلخ سوزاندش!

-نه خوبه همه چی.. چرا بیدارین؟

آیین آهی کشید.

-من سالهاست که کم خوابم..عادت شده برام!

-برعکس من...

آیین خندید.

-پس بهتره فعلا بخوابی..تا سانس بعدی وقت داری هنوز..

-اره واقعا.پس من رفتم...

-اوکی فعلا..

-فعلا..

و تماس را قطع کرد و موبایل را روی سینه اش گذاشت..

این حس حسادت برایش عجیب بود و مسخره...

نمی دانست اصلا چه چیز او را به این احساسات سوق داده بود  
اما هر چه که بود حتما توهم زنانه اش بود...

شاید هم بهم ریختگی همورمون های ماهانه یکی از دلایلش  
بود..

هر چه که بود برایش آزاردهنده بود..

خواب از سرش پریده بود..

این اواخر شیطنت ها و نگاه ها و حالت های آیین ذهنش را به  
خود درگیر کرده بود...

حسی از او می گرفت که ممنوعه بود...

اصلا نگاه هایش هم حالتی دیگر داشت...

چشم هایش را بست تا این افکار را پس بزند

اما کنار ساحل به یادش آمد که در حال سقوط کردن توی آب  
بود که آیین دستش را محکم و مردانه گرفت و نگذاشت که  
بیفتد..

نگاهش وقتی در دو سانتی چشم های آیین بود را نمی توانست  
از یاد ببرد...!

اصلا اگر پیش خودش اعتراف می کرد

او هم دل داشت و مدت ها بود خودش را از همه چیز و همه ی  
این نگاه ها و لبخندهای معنی دار محروم کرده بود...

دستش را روی قلبش گذاشت..

قلبی که خالی بود از عشق...

او زنی بود که مادر نمیشد و هیچ مردی با او طعم پدر شدن را

تجربه نمی کرد و نمی چشید!

و این تلخ ترین قسمت ماجرای زندگی او بود..

بی شک سهم او در زندگی حتما تنهایی بود...

حتی همین نگاه های آیین که برایش جذاب بود و

دلفریب...حقش نبود!

با دلی پر از غم و بغضی سنگین دست های نرم و کوچک

امیرعلی را بوسید ..

همین که او کنارش بود برایش در حال حاضر کافی بود!

در خوابی عمیق فرو رفته بود که با صدای گریه ی شدید

امیرعلی از خواب بیدار شد..

آنقدر از ته دل گریه می کرد که او را هول کرده بود

فوری سر جایش نشست و در آغوشش کشید و سعی کرد

آرامش کند

اما صدای امیرعلی هر لحظه بلند تر میشد و بلندتر

نمی دانست خواب بد دیده بود یا جایی از بدنش درد می کرد

-امیرعلی... عزیزم... پسر قشنگم... چرا گریه می کنی...

او را به سینه اش چسباند و امیرعلی همانطور که از ته دل

اشک می ریخت دست هایش را به دور گردن شوکا حلقه کرد..

در حال قربان صدقه رفتن و آرام کردن امیرعلی بود که با

حرکتی تند در اتاق باز شد و آیین هراسان وارد اتاق شد

دلیل این گریه ها و اشک ها هر چه که بود پای آیین را

همانطور که دلش می خواست، به اتاق باز کرد..

آیین هراسان به سمتشان آمد و برق اتاق را روشن کرد..

-چیشده شوکا؟

شوکا دل نگران لابه لای صدای گریه های امیرعلی گفت:

-هیچی...از خواب پرید و شروع کرد به گریه..

آیین کنارش روی تخت نشست و امیرعلی را صدا زد و به

کمرش دست کشید..

-پسرم...پسر قشنگم...ددی اومده...ببین منو..

اما امیرعلی همچنان سفت به شوکا چسبیده بود و بی دلیل

گریه می کرد..

شوکا قربان صدقه اش رفت...

-امیرعلی عزیزم...آروم باش پسر...ببین ددی اومده...

اما فایده نداشت.

می دانست که اینطور مواقع بچه ها فقط مادرشان را می  
خواستند ...

نه هیچکس دیگر ...!!

چشم هایش را بست و خودش را مادر امیرعلی فرض کرد...

باید نقش بازی می کرد

امشب اصلا قرار بود او مادر امیرعلی باشد

شاید خدا خواسته بود...

بوسه ای به او زد و کنار گوشش آرام زمزمه کرد..

-امیرعلی ..مامان جان...پسر خوشگلم...مامان قربونت بره...گریه

نکن دیگه...

من پیشتم مامانم...من همیشه کنارتم عزیزمامان...

بغضش ترکید و اشک های خودش هم ریخت و زمزمه کرد..

-مگه من میزارم تو گریه کنی قشنگ مامان...

مامان فدای اشکات بشه عزیزدلم...

گریه نکن قشنگم...

گریه نکن نفس مامان...

ببین مامان پیشته..

تنهات نمیزاره...

مگه من بدون تو جایی میرم؟

چشم هایش را باز کرد و به آیین که مات و مبهوت آن دو را با

چشم هایی غمناک نگاه می کرد ،خیره شد...

آنقدر ادامه داد و امیرعلی را نوازش کرد و بوسید تا آرام و آرام  
تر شد..

-من پیشتم پسر..

من پیشتم یکی یه دونه ام..

میخوام ببرمت فردا شهر بازی..

با ددی میخوایم بریم برات اسباب بازی بخریم..

اگه گریه نکنی یه عالمه برات اسباب بازی می خریم...میریم

دریا...آب بازی می کنیم..

خوبه پسر؟خوبه نفس مامان؟

صدای گریه های امیرعلی آرام تر شده بود و حلقه ی دست

هایش به دور گردن شوکا محکم تر..

اما همچنان حرف نم یزد.

آیین هم در سکوتی تلخ به صحنه مقابلش چشم دوخته بود...و

کاری از دستش بر نمی آمد..

پسرش،مادر می خواست!

آغوش مادرش را...

و حالا شوکا سعی داشت او را گول بزند تا آرام شود!

نقش بازی کند تا پسرش را آرام کند...

موهایش را چنگ زد...

روزگار برایش خوب نخواستہ بود...

یک سال بود که پسرش طعم آغوش مادر را نچشیده بود

تمام ۵ سالگی اش بی مادر گذشته بود و حالا ۶ سالگیش هم با

درد بی مادر بودن داشت سپری می شد

باید ماری می مرد برای این درد...

برای این زخم!

به شوکا و امیرعلی که در آغوش هم بودند نگاه کرد...

هر دو آرام شده بودند...

نگاه شوکا به آیین کشیده شد

پدر بود و داشت همراه کودکش زجر می کشید..

درد داشت دیدن این صحنه ها و این شوک های عصبی

کودکش...

کنار گوش امیرعلی لالایی خواند و سعی کرد به خوابی شیرین  
مهمانش کند...

“لالا لالا گل پونه

گل زیبای بابونه

بپوش از برگ گل پیرهن

هواگرمه تابستونه

لالالاشب تیره

بخواب گلبرگ من! دیره

تموم ماهیا خوابن

چرا خوابت نمی گیره

لالا مهتاب از اون بالا

تورومی بینہ وحالا

می گہ این بچہ ی شیطان

نکرده پس چرا لالا؟

می رہ می تابہ اون دو را

به روی تپہ ماہو را

به روی گل کہ خوابیده

کنار بچہ زنبورا

لالالالاخبر لالا"

کمی طول کشید تا امیرعلی با کمک ہر دوتایشان دوبارہ بہ

خواب رفت...

آیین کنار امیرعلی دراز کشیده بود و شوکا کنارش روی تخت  
نشسته بود و امیرعلی وسط آن دو تازه به خوابی عمیق رفته  
بود...

صورتش از اشک های زیاد سرخ بود و بینی کوچکش سرخ تر...  
آیین پتوی رویش را مرتب کرد و به امیرعلی که آرام به خواب  
رفته بود چشم دوخت و با غم زمزمه کرد.

-امشب نداشت بخوابی...

به چشم های شوکا خیره ماند..

چشم هایی که انگار باری سنگین با خود می کشید...

چشم هایی که اشک ریخته بود و نم داشت..

-بخشید که توی این موقعیت قرار میگیری...

منو ببخش ...ما رو ببخش

هر بار که اینجوری میشه خدا میدونه که چقدر عذاب می کشم

برای هر دوتون...

برای هر سه تامون...

ببخش ما رو...

میدونم سخته

میدونم بیشتر از توان داری برای پسرم تلاش می کنی

ببخش منو...

اشک با سرعتی باورنکردنی میان چشم های شوکا حلقه زد..

درسته! او یک دکتر روانشناس بود...

اما انسان هم بود..

زن بود

عاطفه داشت

یک قلب داشت و قلبش پر بود از احساسات زیاد..

اما روز های تلخ زیادی را یک تنه، تک و تنها گذرانده بود!

با بغضی آرام با مرد شکسته ی روبرویش درد و دل کرد.

-من خودم سال هاست که درد بی مادر بودن کشیدم.. خیلی

تلخه... خیلی سخته..

درد مادر نشدن هم چشیدم...

طعم مرگ داره...

طعم جهنم میده...

زنده ام ولی با مرده ها فرقی ندارم...

هر بار که امیرعلی به اشتباه من رو مامان صدا میکنه یا شبیه  
مادر ها میبینه...

[@romanchii](#)

هم قلبم از خوشی پرواز می کنه

هم میشکنم...

مثل شیشه ای که سنگ میخوره بهش، منم خورد میشم و تیکه

تیکه هام میریزه زمین

[کانال تلگرام رمانچی](#)

اما همینم لذت بخشه...

همین درد هم لذت داره برام...

با احساس گرمایی شدید، کمی در جایش تکان خورد و همین

که آمد دستش را تکان بدهد، احساس کرد که دستش میان

دستی بزرگ و مردانه اسیر است...

همانطور که خواب و بیدار بود تپش قلبش تند شد ..

[@shahregoftegoo](#)

فکر مرد که خواب است و خواب می بیند..

چشم هایش را باز کرد

درد گردنش زیاد بود و گردنش هم تیر می کشید

آبازور کنار تخت همچنان روشن بود..

نور کم اتاق چشم هایش را زد اما بالاخره توانست ببیند...

اما حالا دید که بیدار بود و این اسارت واقعیت بود ..

انگشت هایش میان دست آیین محصور شده بود و این گرمایی

که احساس می کرد از گرمای جسم و جان این مرد بود..

قلبش لرزید و نگاهش به دست های در هم پیچیده شان خیره

ماند...

با این فکر که حتما دست او را به اشتباه گرفته، با قلبی که  
صدای کوبشش را میان گوشش می شنید سعی کرد به آرامی  
دستش را از میان دست او جدا کند...

اما همان موقع آیین تکان آرامی خورد..

نگاهش روی آیین و امیرعلی ثابت ماند و بی اراده لبخند  
مهمان لب هایش شد.

دستش در دست آیین بود...

همانقدر نزدیک ...

روی پتوی امیرعلی...

خودش را کمی پایین کشید و تا دستش را باز هم تکان داد  
آیین با چشم هایی بسته، دستش را محکم تر از قبل گرفت...

تمام تنش از گرما سوخت...

نمی دانست واقعا خواب است یا که بیدار..

هر چه بود ،باید زودتر این اتصال را قطع می کرد...

این وسوسه شیرین را پایان می داد...

اما دلش

ته دلش

این دست های مردانه را می خواست

این گرما و امنیت را...

این حس شیرین و لذت بخش را...

تمام حس های نهفته درونش بیدار شده بودند...

زیر نور کم جان آباژور به پیوند دست هایشان آنقدر خیره ماند

،تا خورشید طلوع کرد..

با تکانی که امیرعلی خورد چشم های آیین فوری باز شد و  
نگاهش همان دم، به نگاه بیدار شوکا خیره ماند و کمی بعد به  
سمت دست هایشان کشیده شد..

دست هایی که میان هم گره خورده بود...  
قلبش یک طور عجیبی شروع به تپیدن گرفت...

تمام شب گذشته این زن کنارش بود  
و خودش هم شب گذشته را با تمام سختی هایش در کنار این  
زن، و پسرش گذرانده بود و حالا دست ظریف این زن میان  
دستش بود...

دست هایی که پسرش را عاشقانه نوازش می کرد و درد پسرش  
را هر لحظه کم و کم تر می کرد..

دست هایی که مادرانه پسرش را به آغوش کشیده بود و حالا  
میان دست های خودش محصور بود..

دستش را سریع باز کرد...

نمی دانست از چه زمانی دست او را گرفته بود..  
خجالت کشید..

به خودش حرکتی داد و سریع روی تخت نشست و با لبخند و  
صدایی آرام به شوکا نگاه کرد و با همان دستی که دست های  
ظریف و گرم شوکا را میان خودش جای داده بود ،موهایش را  
مرتب کرد..

-صبح ..بخیر

-صبح بخیر..

امیرعلی با شنیدن صدا چرخى زد و خودش را به شوکا  
چسباند..

و دستش را دور گردن شوکا حلقه کرد.

آیین با لبخند به صحنه مقابلش چشم دوخت.

-مثل اینکه دیشب خانواده حسینی خواب و ازت گرفتن.آره؟

شوکا با مهربانی دستش را پشت کمر امیرعلی نوازش

گونه،کشید و در احساس زمزمه کرد..

-دیشب،شب خوبی بود...

با شنیدن این حرف چشم های آیین از خوشی برق زدند..

-هر چی شما بگی خانوم دکتر...

شوکا خندید و آیین هم همراهش..

-خب...خدا روشکر که روحیه مثبت اندیشیت از بین نرفته

...همش دیشب نگرانت بودم..

شوکا میان حرفش پرید..

-من خوبم..

-خب خیالم راحت شد پس...من برم ببینم صبحانه آماده ست

یا نه!

حداقل بعد از اذیت هایی که دیشب این فسقلی کرد،یه صبحانه

دبش بزنیم چطوره ؟

شوکا به آرامی پلک هایش را روی هم گذاشت.

-عالیه... ما هم یکم دیگه میایم پیشت...

آیین خم شد و بوسه ای آرام روی موهای امیرعلی زد..

و از همان فاصله ی کم به چشم های شوکا خیره ماند..

عطر تنش شوکا را مست می کرد...

گرمای دست هایش میان ذهن شوکا تداعی شد و لبش را به

دندان گرفت...

-پس منتظرتونم...

و با شیطنت چشمکی زد و و کمی بعد از آن دو فاصله گرفت و

اتاق را سرحال ترک کرد...

خداروشکر کرد که این زن وارد زندگی شان شده بود

موهایش را بافت و از عطر محبوبش به خودش زد و به امیرعلی

که هنوز چشم باز نکرده مشغول بازی کردن با گوشی بود نگاه

کرد..

-بریم عزیزم؟ ددی و ماه سلطان منتظرمونن ها...

امیرعلی سریع گوشی را روی تخت گذاشت..

و با دیدن شوکا و تغییراتش لبخندی بزرگ زد..

-چه قشنگی ..شوکا جون..

شوکا سمتش رفت و بوسه ی محکمی به گونه اش زد...

-آخ..شیری زبون..قربونت بره شوکا جونت...خوشگل تر از تو که

نیستم قندعسل...بریم؟

امیرعلی که با دقت به صورت آرایش شده اش نگاه می کرد

گفت:

-بلیم..

و کمی بعد هر دو

دست در دست با هم از پله ها پایین و رفتند. صدای صحبت  
کردن آیین و ماه سلطان می آمد

پله ی آخر امیرعلی دستش را رها کرد و به سمت پدرش  
دوید..

به ماه سلطان و آیین صبح بخیر گفت و کنارشان پشت میز  
نشست

مارجان میز صبحانه ی مفصلی چیده بود و اشتهای را تحریک  
می کرد..

-شنیدم دیشب اذیت شدی دخترم؟

نگاهی به ماه سلطان کرد و بعد به آیین..

تمام شب گذشته مقابل چشمانش تکرار و تداعی شد..

عجیب شبی بود دیشب!

دیشب بر خلاف تصورات آن ها برایش لذت بخش گذشته بود.

دیشب بهترین شب او بود...

دیشب، فراموش نشدنی ترین شب بود در کنار این پدر و پسر!

نگاهش را از چشمان منتظر آیین گرفت و به ماه سلطان

دوخت...

-من سعی کردم از همه چیز لذت ببرم..

نگران نباشین...

لبخند آیین روی لبش از دیدش پنهان نماند...

ماه سلطان نگاهی به امیرعلی کرد..

-امشب پسر من باید بیدار پیش من بخوابه..

امیرعلی فوری اعتراض کرد.

-نوچ..من...نی می یام...

-چرا پسر م؟

-میخوام شوکا جون بلام (برام) قصه بخونه...

و به شوکا خیره ماند.

-مگه نه؟

-آره عزیزم...میخونم برات..

و به ماه سلطان نگاه کرد.

-من به امیرعلی قول دادم ...آدم که زیر قولش نمیزنه...

-بله...همینطوره...

آیین لقمه ی دیگری برای امیرعلی گرفت.

-اینم برای پسر قشنگم...

امیرعلی شانه بالا انداخت.

-نمی خولم...سی(سیر) شدم...

آیین به شوخی سر به سرش گذاشت.

-پسرم اگه تو نخوری میدم لقمه ت و به شوکا جون ها؟

امیرعلی با شیطنت به شوکا چشم دوخت.

-نمی خولم..

آیین مثلاً قیافه ی ناراحت به خودش گرفت

-واقعا؟

امیرعلی که انگار خوشش آمده بود شانه بالا انداخت.

-اوهوم..بدش به شوکا جون..

و لبخندی زد و دندان های یکی در میانش را نشان داد

شوکا با خنده نگاهش کرد...

-اما ددی برای تو لقمه گرفته گل پسر..اگه نخوری زود بزرگ  
نمیشی ها...

-من نمی خولم..ددی بلا تو گلفته(گرفته)..من بزلگ  
(بزرگ)شدم..تو بزلگ نشدی...

دل شوکا قنچ رفت برای شیرین زبانی کردنش آیین و ماه  
سلطان هم خندیدند و آیین به دستش اشاره زد..

-نوبتی هم باشه نوبت شماست خانوووم...

شوکا نگاهی به چشم های شیطان و لبخند روی لبش کرد...  
چاره ای نداشت..

نگاه امیرعلی انتظار می کشید ...

وقتی دید راهی ندارد سرش را به سمت آیین نزدیک کرد و

گازی به لقمه ای که به سمتش گرفته شده بود زد و با لذت

لقمه را زیر نگاه سنگین آیین، جوید..

تمام طول صبحانه نگاه آیین همراهش بود و لبخند از روی لب

های ماه سلطان نمی رفت...

حسی عجیب داشت به این نگاه ها و این لبخند های معنا دار...

به پیشنهاد آیین قرار بود که بعد از صبحانه میان باغ قدم بزنند

و از هوای خوب صبحگاه لذت ببرند..

امیرعلی با ذوق کتونی هایش را پوشید و اولین نفر آماده این

پیاده روی شد..

آیین کنار شوکا ایستاده و با لبخند به امیرعلی که منتظر مقابل

در ورودی ایستاده بود نگاه کرد.

-با اون بلایی که دیشب سرمون آورد حقشه که تو خونه جاش  
بزاریم...

شوکا خندید و گفت:

-نگید ترو خدا... دلتون میاد؟ ببین چطور منتظر مونه..

-همین دیگه.. این دل لامصب نمیزاره...

و با دست اشاره کرد که اول شوکا قدم بردارد و خودش هم

،همقدمش شد!

بعد از خوردن صبحانه ی مفصل. پیاده روی واقعا می چسبید

بوی عطر درختان نارنج و پرتقال و گیاه ها روح آدم را تازه و

سرحال می کرد

مشغول قدم زدن توی باغ بودند که موبایل شوکا به صدا در

آمد..

با دیدن شماره ی نااشنا متعجب شد و زیر نگاه کنجکاو آیین  
تماس را وصل کرد...

اما چیزی نگذشت که با شنیدن صدای مردانه پشت خط رنگ  
از صورتش پرید و سریع تماس را قطع کرد.

آیین که نگاهش به او بود، با دیدن رنگ پریده اش فوری  
پرسید.

-خوبی؟؟

-خوبم... اشتباه گرفته بود..قطع کرد..

اما موبایلش دوباره زنگ خورد و همان شماره بود!

حالش دگرگون تر شد...

تماس را رد کرد و آیین باز هم کنجکاو ی کرد.

-مشکلی پیش اومده؟

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

شوکا سر جایش ایستاد...

مشکل گذشته ی او بود!

سرش لحظه ای گیج رفت!

گذشته ای که امروز برایش در کسری از ثانیه زنده شده بود...

گذشته ی سخت و تلخش!

کابوسی وحشتناک باز هم در روشنایی روز به سراغش آمده

بود!

بعد از این همه مدت،برایش عجیب بود این تماس !

عجیب بود این ارتباط!

اصلا این مرد چطور به یاد او افتاده بود...

فشارش افتاد...

همیشه وقتی حرف او میشد فشارش می افتاد!

و دست هایش می لرزید!

دستش را به پیشانی اش گرفت...

چشمانش سیاهی رفت...

صدای آیین را انگار به زور میشنید..

-شوکا جان...خوبی؟شوکا...

خوب نبود...

تمام کابوس های زندگی مقابل چشمانش جان گرفتند

قلبش بی جان تر از همیشه تپید..

و اگر دست های قدرتمند آیین نبود بی شک فشار پایین کار  
دستش می داد و نقش بر زمین میشد..

با کمک آیین روی جدول های کنار باغچه نشست تا کمی  
حالش جا آمد.

تمام خاطرات تلخ زنده شدند

با سرعتی باورنکردنی به او و ذهنش هجوم آوردند

باورش نمیشد

باورش نمیشد که باز صدایش را شنیده بود

لعنتی...

اصلا چرا هنوز به او داشت فکر میکرد ؟

لعنت به او که صبح زیبایش را تلخ کرد..

دستش را از پیشانی اش برداشت

چرخش سرش کمتر شده بود

اما حالت تهوع عجیبی داشت...

بی شک استرس حالش را به این روز انداخته بود

فکر می کرد که خیلی قوی شده، اما گویا خیال باطل بود!

هنوز هم با یاد آوری تلخی های گذشته از درون می شکست!

اگر می توانست حتما آن پنج سال زندگی مشترکش را از

خاطراتش محو می کرد!

صدای نگران و ناراحت آیین توجهش را جلب کرد..

بالای سرش ایستاده بود و منتظر بود...

مرد بیچاره مستاصل بود و نمی دانست که ناگهان چه بلایی  
سرش آمد که اینطور شد!

-خوبی شوکا جان؟

نگاهش را تا چشمان نگران او بالا کشید...

شوکا، جانی در تن نداشت!

این مرد که نمی دانست خوب بودن چقدر با او در این لحظه  
بیگانه بود!

پس باید درد او پیش خودش باقی می ماند...

سعی کرد لبخند بزند تا خط اخم های پیشانی آیین، باز شود...

اما لبش فقط کج شد!

-من... خوبم...

امیرعلی که متوجه نشستن آن ها شده بود به سمتشان دوید و

با صدای بلند پرسید

-ددی..چلا نمی یابین؟

شوکا نگاهش را به او دوخت...

چقدر سر اینکه باردار نمیشد عذاب کشیده بود...

چقدر سر بچه نداشتن، زجر کشش کرده بودند و حالا، یک جسم

زخم خورده برایش باقی گذاشته بودند...

سعی کرد صدایش نلرزد.

جواب امیرعلی را داد..

-الان میایم عزیز دلم...

تلاش کرد از جایش با احتیاط بلند شود که دست های آیین  
سریع به کمکش آمدند..

زیر بازویش را گرفت و در ایستادن کمکش کرد...

دست های گرمش، لبخند روی لبش، دل شوکا را گرم کرد...

نگاهش را به صورت آیین دوخت...

بعد به دست های حمایتگرش

صدای آیین آرام بود..

-اجازه بده یکم همراهیت کنم...

پلک هایش را آرام باز و بسته کرد..

همراهش بود..

کمکش بود..

اصلا این مرد و چشم هایش..

این مرد و دست هایش،خوده دلگرمی بودند..

این مرد، از نگرانی او نگران شده بود

و حالا چقدر خوب بود که او را در کنارش داشت...

خوشحال از اینکه آیین پیگیر ناراحتی او نشد کنارش قدم زد..

چقدر خوب بود که چیزی نمی پرسید و اجازه می داد که اگر

دلش می خواست،برای او حرف بزند...

برای او از مشکلاتش بگوید...

چقدر خوب بود این سکوت دلنشین!

هنوز هم دست گرم آیین به دور بازویش آویخته بود

لبخندی به لب آورد

این تضاد ایجاد شده جالب بود...

حالا؛ در عین ناآرامی، آرام ترین بود..

نفسی عمیق کشید

زندگی ادامه داشت!

شاید روزی تمام این خاطرات محو میشدند..

به امیرعلی که دورتر از آن ها بود نگاه کرد..

آرام لب گشود و از گذشته ها گفت.

-بچه...یکی از بزرگ ترین مشکلات زندگیم بود!

زندگی من و حامد!

۵ سال با حامد زندگی کردم...

تقریباً یک سال از زندگیمون نگذشته بود که به خاطر

دیگران، دست روم بلند کرد و کتک خوردم...

بخاطر مادرش...

بخاطر نوه دار شدن

جوری کتکم زد که خودش پشیمون از کار خودش، کنارم

نشست و تا صبح گریه کرد...!

سنگینی نگاه آیین را به روی نیم رخش به خوبی احساس کرد

اما قدم بعدی را برداشت و ادامه داد!

-تقریباً دو سال بعد برای بچه دار شدن اقدام کردیم ...

بارها و بارها دکتر رفتیم، اما بی فایده بود!

دو سال تمام تحت درمان بودم

پیش متخصص هایی که می گفت باید می رفتم!

اما بی فایده بود!

هر بار به هر بهانه ای دست به روم بلند می کرد و کتک و

کتک و کتک...

خیلی سعی کردم اصلاحش کنم

از همون بار اول که کتک خوردم..

فهمیدم مشکل عصبی داره...

صدای زنگ موبایلش باعث شد لحظه ای سکوت کند، اما بعد

بی توجه به زنگ، ادامه داد.

-خوب نمیشد، بدتر میشد هر روز و هر روز...

تک پسر بود و خانوادش نوه می خواستن!

اصالت خانوادگی باید حفظ میشد...اسم و رسم خانواده باید  
ادامه دار میشد...

سال سوم سعی کردم ازش جدا بشم

گفتم برو دنبال یکی که بتونی باهاش پدر شدن رو تجربه کنی!

اما جنون گرفته بود انگار

تهدیدم کرد که اگه ازش جدا بشم، می کشه منو...

چندین بار با کیان دست به یقه شدن!

سخت گذشت تا بالاخره بعد از ۵ سال بدبختی، همه چیز

بینمون تموم شد!

شوکا لحظه ای نفس کم آورد...

سرجایش ایستاد و بغضش را پس زد..

-من آزاد شدم...

اما نمیدونم چرا امروز بهم زنگ زد!

واقعانمی دونم چکار کنم!؟

آیین هم کنارش ایستاد.

-من می دونم...

شوکا متعجب به صورت آیین نگاه کرد...

همان موقع باز هم موبایلش به صدا در آمد...

باز هم او بود!

آیین موبایل را در مقابل چشمان متعجب شوکا از دستش کشید.

جواب داد و شوکا را هر لحظه متعجب تر کرد!

نفهمید کی آیین اینقدر سریع گوشی را از دستش قاپید

فقط دید که اخم کرد و جدی با مخاطب پشت خط صحبت کرد...

آنقدر جدی که او هم باورش شد...

آنقدر باورش شد که هنوز هم صدای آیین میان گوشش زنگ میزد..

“شوکا زن منه..دیگه نبینم شماره ت رو”

“زن منه..فهمیدی؟”

می دانست چشمانش به حدی گرد شده بودند که برای آیین هم عجیب بود...

نفهمید که چه زمان تلفن را قطع کرده بود

اصلا متوجه نشد که آیین چه حرف های دیگری به حامد زده بود...

فقط همان جمله میان گوشش هی تکرار و تکرار می شد..

“شوکا زنه منه...فهمیدی؟!”

با تکان خوردن دستی مقابل چشمانش ،به خودش آمد...

حواسش پرت شده بود

حواسش پرت گذشته و حال بود!

گذشته ی عجیب و حالِ عجیب تر از آن!

صدای آیین باعث شد یادش بیاید که هنوز زنده است و می

تواند نفس بکشد!

-فکر نکنم دیگه جرات بکنه مزاحمت بشه..

سرش را سنگین تکان داد و نگاهش با سکوت به موبایل درون دست آیین خیره ماند.

آیین که حس کرده بود حال شوکا عجیب و غریب است دستش را به سمت بازویش برد و بازویش را کمی فشرد.

-شوکا... شنیدی چی گفتم؟!

نگاه شوکا دوباره تا بالا کشیده شد..

-خوبی شوکا؟

شوکا سعی کرد پلک هایش را باز و بسته کند..

این مرد کمکش کرده بود..

او را از شر حامد نجات داده بود!

گفته بود که او زنش است...

بغض داشت خفه اش می کرد

لب هایش را از هم باز کرد...

اما بغض سنگین و بزرگ میان گلویش اجازه حرف زدن بهش

نمی داد!

اشک هایش بی اراده گونه هایش را خیس کردند...

چشم هایش بارانی شدند و در کسری از ثانیه به آغوش گرم

آیین مهمان شد...

آغوشی که حالا، پناهگاه او بود..

پناهگاه دوری از درد و غم هایش...

دست های آیین تنِ ظریف او را به آغوش کشیده بودند و شوکا

انگار حالا فرصت کرده بود بغض چندین و چند ساله اش را

بشکند...

آیین درکش می کرد...

شب قبل هم خوب نگذشته بود

مطمئن بود که برای این زن به سخت ترین شکل ممکن

گذشته بود

یاد چشم خای غم زده و ناراحت شوکا میان فضای نیمه روشن

اتاق افتاد..

چشم هایی که چیزی را فریاد نبردند

دردی سوزان و سنگین..

حالا که تمام داستانش را می دانست ،مطمئن بود که شب

گذشته بی نهایت برایش سخت گذشته بود و بازی کردن نقش

مادر، برای زنی که هیچ گاه فرزند خودش را نمی توانست به

آغوش بکشد سخت ترین کار دنیا بود و شوکا، به او لطف می کرد...

به او و پسرش...

به امیرعلی...

به پسر ۶ ساله اش که با عشق و محبت هایش او را به خودش وابسته کرده بود

اصلا این زن با مهر و محبت ها و قلب پاکش خانواده ی سه نفره ی آن ها را مجذوب خود کرده بود و حالا دردش را می دانست...

درد او درد بزرگی تری بود پیشِ غم او...

نمی دانست تا چه حد می تواند این زن را آرام کند...

زنی که خودش آرام بخش و مسکن دردهای آن ها بود..

دستش را آرام حرکت داد و سعی کرد او را از شوک و ناراحتی دور کند..

امیرعلی با ناراحتی به سمتشان آمد..

متعجب از اینکه شوکا به آغوش او پناه برده و اشک می ریزد  
همانجا سرجایش مات و مبهوت ایستاد..

آیین سعی کرد حرفی بزند بلکه این زن دل نازک آرام گیرد

-شوکا جان...ببین امیرعلی اینجاست...منتظر مونه...نگرانت

شده...تو زن قوی ای هستی!

مکت کرد و سعی کرد قدرت و تاثیر کلماتش را بالا ببرد...

-اون مرد دیگه هیچ وقت نمی تونه مزاحمت بشه...

تو باید اون گذشته و فراموش کنی

حال و آینده مهم تره مگه نه؟

خودت به من یاد دادی که توی الانم زندگی کنم...

حیف نیست روز قشنگمون و با اشکات تلخ کنی؟

من و امیرعلی کنار تیمم... ببین؟

و شوکا را کمی از خودش فاصله داد و به چشم های بارانی اش

که سرخ شده بود نگاه کرد...

با صدایی آرام که فقط شوکا بشنود زمزمه کرد.

-حیفه این چشما که بارونی باشن... الانم بهتره گریه و تموم

کنی... میخوام با امیرعلی ببرمتون یه جایی که تاحالا هیچ کس

و نبردم... موافقی؟

شوکا سعی کرد اشک هایش را با دست پس بزند..

اشک هایی که دردش را انگار کمتر کرده بود

شاید هم حضور این مرد بود...

مردی که با حضورش مرهم زخم دلش شده بود...

و حالا داشت تلاشش را می مرد که مابقی روزش را به خوبی

بگذرانند..

سعی کرد لبخند بزند..

-من و ببخش..نمی خواستم...

آیین صدایش را که شنید لبخند زد...

-هیس...بزار یه بار هم من به یه دردی بخورم هوم؟

شوکا با همان بغض خندید...

آیین هم از فرصت استفاده کرد و به امیرعلی که غم زده آن گوشه ایستاده بود اشاره زد.

امیرعلی که فقط منتظر اشاره بود به سرعت سمتشان دوید و خودش را به هر دوتایشان چسباند...

شوکا با محبت دستش را روی موهای مخملی او کشید  
زندگی با خوب و بدش، ادامه داشت...

کمی طول کشید تا حالش جا آمد

به آیین که امیرعلی را به آغوش گرفته بود نگاه کرد.

وقتی یاد نگاه و حرف های او می افتاد حالش بهتر و بهتر  
میشد

خوب بود که او، امروز کنارش بود

اگر او نبود نمی دانست چه میشد

نمی دانست چطور جواب حامد را به تنهایی باید می داد

نمی دانست که اصلا می توانست جوابی بدهد یا نه؟!

آیین دروغ گفته بود و امیدوار بود که حامد این دروغ را باور

کرده باشد و دیگر تماسی از او نبیند!

قدم به قدم کنار این مرد مهربان و پسرش حرکت کرد..

داشتند به سمتی می رفتند که آیین می خواست به آن ها

نشان بدهد...

ذهنش درگیر بود

نفسی عمیق کشد و دستش را به بازویش بند کرد...

هنوز هم جای انگشت های آیین را حتی از روی لباس هم  
حس می کرد

نگاه ناراحتش لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمی رفت  
با حرص و اخمی عجیب به حامد گفته بود که او زنش است!  
تهدیدش کرده بود...

ته دلش مالش رفت..

برایش عجیب بود این احساسات نو..

شاید حسی که احساس می کرد واقعی بود

زبان چشم ها را خوب می شناخت...

چشم های این مرد هم، حرف های زیادی برای گفتن داشت...

به یاد جمله ی ماه سلطان افتاد

“اگه پسر و نوه م خوب بشن هر چی بخوای بهت میدم”

به این فکر کرد که چه چیزی می خواهد...

لبخند به لبش آمد...

اگر چه حامد بعد از مدت ها باز به یاد او افتاده بود و روزش را

خراب کرده بود اما در کنارش لحظات شیرینی برایش رقم زده

بود

طعم آغوش او، بی نظیر بود

با آن بازوهای ورزشکار و بزرگ با آن قد و بالای ورزیده

باید هم از بودن در این آغوش لذت می برد

گوشه ی لبش را گاز گرفت

هورمون های زنانه اش باز هم مزاحم شده بودند و فکرش را به  
سوی دیگری کشانده بودند..

و بدترین قسمت ماجرا حامد بود!

دو سال از آخرین ارتباط کمرنگشان می گذشت!

این تماس کمی ذهنش را قلقلک داد

اگر این شوک ناگهانی و خاطرات عجیب ، یک تنه تمام جانش

را به رعشه نمی انداختند و حالش اینطور وخیم نمیشد..

حتما می فهمید که او چه کاری داشته و برای چه تماس

گرفته تا بار دیگر صدایش را بشنود!

صدایی را که ، از شنیدنش تنفر داشت!

-ددی دالیم کوجا میلیم؟

با صدای امیرعلی دست از افکارش کشید

باید در حال زندگی می کرد

خوب شد که آیین جواب حامد را داد

اصلا هر چه که بود بهتر که همان اول این ارتباط سمی دوباره  
از دم قطع شود!

حتی لحظه ای هم دلش نمی خواست گذشته ها برایش یاد  
آوری شوند

-پسرم میبرمت یه جای قشنگ و مخفی

یه جایی که تاحالا ندیدی...

امیرعلی سوال پیچش کرد..

مشخص بود که حوصله اش سر رفته بود -خب...اونجا...چی

جولیه(چه جوریه)؟

صدای خنده ی آیین و شوکا بلند شد.

-پسرم صبر نداری نه؟اگه بگم چجوریه که دیگه مزه نمیده که؟

مگه نه شوکا جون؟

و با محبت به چشم های شوکا که هنوز هم رگه های قرمز

درونش به وضوح دیده می شد و بینی کوچکش ورم کرده بود

نگاه کرد

تا به حال اینطور او را پریشان و درمانده ندیده بود!

شوکا از طرز نگاهش بی طاقت شد و همانطور که نگاهش را از

آیین می گرفت به امیرعلی که منتظرش بود گفت:

-اره عزیزم...یه کوچولو دیگه صبر کنی با هم میریم میبینیم

خوبه؟ حتما یکم دیگه میرسیم..

-آخ جون..زود می لسیم(می رسیم)..

و نگاهش را به روبرو دوخت

آیین که فرصت را مناسب دیده بود حال او را جویا شد.

-بهتری خانوم؟

شوکا تار موی بازیگوشی که روی صورتش آمده بود را کنار زد..

-خداروشکر..اگه شما نبودى...

آیین خندید.

-خب حالا که من بودم...حرفی می مونه؟

-نه...فقط ،ممنونم ازت..

نمی خواستم امروز اینجوری خراب بشه...

آیین لبخندی زد

-این افکار منفی رو بریز دور ...امروز خیلی هم عالی بود خانوم

دکتر..با خودت هی تکرار کن..

شوکا آرام خندید.

-چشم مهندس!

آیین حالا و در این لحظه، درست، جمله ی انگیزشی همیشگی

خودش را به خودش پس داده بود!

اما او هم حق داشت!

انسان بود

جایز الخطا شاید هم ممکن الخطا!

روانشناس بود

سال ها درسش را خوانده بود

اما گاهی هجوم احساسات نمی گذاشت که همه چیز با برنامه

پیش برود!

اصلا زندگی میدان بازی بود

بازی های سخت و تاکتیکی!

برنده یا بازنده بودن هم در این بازی بزرگ و سخت، تا

قسمتی به شانس و اراده ارتباط داشت!

و او حالا خودش را برنده خیال می مرد

چرا که آیین، کنارش بود...

با همین لبخند زیبا و مردانه

با همین چشم های مهربان و ستایشگر..

و همین بس بود برایش!

آیین درب کوچکی را باز کرد و با راهنمایی او همگی به سمت  
پله ها روانه شدند...

امیرعلی از هیجان سکوت کرده بود و شوکا لبخند میزد  
حتما اینجا همانجا مخفی بود که میشد ساعت ها درونش  
آرامش را از نزدیک لمس کرد.

صدای آیین توجه هر دوتایشان را جلب کرد.  
-خب به خونه ی کوچولوی من خوش اومدین...  
امیرعلی دست شوکا را رها کرد و مشغول شد...

اتاق ۴۰ متری که پر بود از قفسه ها و شلف های چوبی بزرگ  
و کوچک!

درون هر قفسه پر بود از وسایل جالب و قدیمی..

همه چیز اتاق زیبا بود و معلوم بود هر کدام یک خاطره با خود  
به همراه داشت..

شوکا همچنان میان اتاق چشم می چرخاند که آیین پشتش  
ایستاد و پرسید:

-خب به نظرت چگونه اینجا؟

شوکا به سمتش چرخید..چشمانش از دیدن این حجم وسایل  
که پشت تر کدام یک خاطره پنهان شده بود لبخند زد.

-عالیه...درست مثل توی فیلم ها

صدای خنده ی آیین بلند شد..

-اما این فیلم نیست واقعیه! اینجا گنج منه!

شوکا دوباره نگاهش را چرخاند

واقعا هم شبیه یک گنجینه قدیمی بزرگ بود...

-اینجا اول برای بابا بزرگ بوده..بعد بابام...بعد هم من...

شوکا دست هایش را به آغوش کشید.

-یه گنج خانوادگی...پر از خاطره؟درسته؟!

-دقیقا همینطوره..

هر کدوم از این وسایل برای یه زمان خاصی هستن...شاید یه

روز که فرصت بود برات چندتا از خاطرات این گنجینه رو

تعریف کردم..

شوکا خوشحال به چشمان آیین نگاه کرد..

چقدر خوب بود که این مرد او را محرم راز هایشان می دانست..

امیرعلی گوی موزیکالی را برداشت و چرخاند و صدای موزیکال  
ملایمش بلند شد و سکوت سنگین فضا را شکست..

برایش جالب بود

این اتاق سه نسل دست به دست شده بود..

و امیرعلی نسل چهارم این خانواده بود!

به آیین نگاه کرد.

-زمان خوبیه که داری با این اتاق آشناس می کنی..

آیین نگاهش را به سمت امیرعلی کشاند.

-منم همین سن و سال ها بودم که وارد این اتاق شدم...

دیگه وقتش بود!

زمان رو نباید از دست می دادم!

آیین راست میگفت!

هر چیزی وقتی داشت!

زمان، مهم ترین بود...

نباید آن را از دست می داد...

باید از آن درست و به موقع استفاده می کرد.

شوکا به شوق کودکانه اش نگاه کرد..

به لبخندش

به کنجکاوی میان چشمانش...

به سمتش رفت و کنارش روی تخت چوبی نشست.

-خوش میگذره عزیزم؟

-شوکا جون..ببین چی پدا کلدَم(پیدا کردم)

و دوباره با ذوق دسته ی آن را چرخاند..و کمی بعد همان  
صدای ملایم باز بلند شد.

-خوشگله؟

-خیلی خوشگله عزیزم...

نگاهش روی قاب عکسی قدیمی چرخ خورد.

آیین که رد نگاهش را دنبال می کرد سریع گفت:

-عکس آقا بزرگ و پدرمه

و قاب را برداشت

-چقدر به هم شبیهن..

-همیشه حسرت خوردم که چرا شبیه پدرم نیستم...

شوکا نگاهش را به صورت جذاب آیین دوخت...

ته چهره ی خیلی کمرنگی از پدرش داشت..

حالت موها و ابروهایش شبیه به پدرش بود ، و لبخند های

چشم گیرش...!

اما بیشتر که دقت می کرد شبیه ماه سلطان بود!

همان چشم های گیرا

همان گونه های استخوانی و فک تراشیده

و لب های متناسب..

-خب همیشه تو کار خدا دخالت کرد اما نسخه جذابی از پدر و

مادرتون هستین!

آیین با لبخند کنارش روی تخت چوبی نشست.

-جذاب؟ شوخی که نمیکنی؟!

شوکا بار دیگر نگاهش را، میان صورت مردی که حالا فاصله ی خیلی کمی با او داشت و امروز میان آغوشش او را پناه داده بود ، چرخاند.

بی اغراق جذاب بود و زیبا..

حتی موهای جوگندمی کنار شقیقه هایش هم جذاب ترش کرده بود..

-گیرایی چشم هاتون درست مثله ماه سلطانه..اما

لبخندتون..دقیقا مثل پدرتون!

آیین لبخند زد و شوکا و به عکس خیره ماند و به آرامی زمزمه کرد..

-یه لبخند گرم و دلنشین!

چشم های آیین از خوشی برق زدند..

تا بحال هیچکس از لبخند های او تعریف نکرده بود..

هیچکس جز شوکا!

ساعتی را میان این اتاق جذاب و پر کشش، گذراندند تا بالاخره

امیرعلی خسته شد و از وسایل اتاق دل کند

در حالیکه ماشینک کوچک و قدیمی در دستانش بود رو به

آیین کرد.

-ددی..این ماله من...باشه؟

و سرش را کج کرد..

هر بار که می خواست به چیزی برسد کارش همین میشد

خودش را به مظلومیت می زد و به خواسته اش می رسید.

-باشه پسر من اما فقط تا آخر شب وقت داری باهاش بازی

کنی...بعدش دوباره باید بزاریمش سر جاش...باشه پسر من؟!

امیرعلی که زیاد خوشش نیامده بود لب هایش را برچید و به ماشین چشم دوخت.

-یعنی...تا فلدا (فردا) صبح..نمیشه؟!

آیین با لبخند سمتش رفت و در حالیکه بغلش می کرد گونه اش را بوسید.

-نه مرد کوچولو..این قانونه اینجا...رعایت نکردن قانون هم

جرم حساب میشه ،مگه نه شوکا جون؟

شوکا که خنده اش گرفته بود از چشم های درشت شده ی

امیرعلی ،با یک قدم فاصله ی میانشان را از بین برد.

-بله ..ددی درست میگه..الانم بهتره زودی بریم و ماشینک و

به ماه سلطان نشون بدیم چطوره عزیزم؟

امیرعلی که انگار سریع حرف های آیین فراموشش شد،خندید.

-ماما مته منه..عاشخه(عاشق) ماشینه..

با این حرفش دو تایی خندیدند..

-ددی جان.. بگو عاشق !نه عاشخ!!اینجوری درسته..

امیرعلی لبخندی زد و دوباره سعی کرد تکرار کند ..

-عا..شخ!خوبه؟

اما باز هم به زبان خودش صحبت کرد و هر دو غرق لذت شدند

از شیرین زبانی هایش.. و شوکا لپش را کشید.

-اره عزیزم..همینی که تو میگی درسته...

و به چشم های آیین نگاه کرد..

عاشق یا عاشق چه فرقی داشت ؟!

وقتی دل راه را نخوانده بلد بود و به مقصد می رسید

همه چیز آن موقع معنای حقیقی خود را پیدا می کرد!

عاشق یا عاشق هیچ فرقی نداشت!!

نزدیک ظهر بود که گشت و گذار توی باغ و میان درختان میوه  
را تمام کردند..

آیین احساس کرد که هم شوکا خسته شده و هم امیرعلی بی  
حال بود!

-نظرتون چیه برگردیم؟

لبخند به لب های امیرعلی آمد و شوکا پاسخش را داد.

-به نظر منم دیگه بهتره بریم..ماه سلطان چند ساعته تنهاست.

-خودش این گردش لذت بخش و از دست داد...

شوکا نگاهی به آیین کرد..

خداروشکر کرد که در نظرش این گردش لذت بخش بود..

بی حرفی دیگر به سمت ویلا حرکت کردند..

شوکا که حالا احساس بهتری داشت نفسی عمیق کشید و به

امیرعلی که ماشینک جدیدش را بغل گرفته بود چشم دوخت..

دنیای کودکانه اش را دوست داشت و دلش برای دنیای خودش

تنگ بود..

آن زمانها غصه هیچ چیز را نداشت

و هیچ چیز ناراحتش نمی کرد..

اما حالا، داغ دار خیلی از احساساتش بود!

کمرش تیر بدی کشید و لحظه ای نفسش قطع شد..

می دانست که همه چیز مرتبط بود با اعصابش!

و امروز یک نفر، اعصاب او را به بازی گرفته بود..

و اگر او را حذف می کرد به قول آیین کردش لذت بخشی را

گذرانده بود

صدای موبایلش که بلند شد هر دو همزمان ایستادند..

رعشه ای تن ظریفش را لرزاند و آیین به وضوح این لرزش را

دید.

-کیه؟

تا شوکا موبایل را از جیبش بیرون بکشد انگار یک قرن برایش  
گذشت!

استرس به هر دوتایشان منتقل شده بود

شوکا با دیدن اسم کیان، رنگ به صورتش برگشت و بی جان  
زمزمه کرد.

-کیانه

آیین نفس آسوده ای کشید..و شوکا شرمنده شد!

این مرد را هم نگرانِ نگرانی های خود کرده بود!

-خب جواب بده..

شوکا انگار منتظر همین یک جمله بود

خط سبز را لمس کرد و نگاه آیین را همراه خود کرد و کمی  
بعد صدای سرحال کیان را شنید..

امیرعلی با ذوق خودش را به آغوش ماه سلطان انداخت ..

-ماما ..این و ددی بهم داد..ببینش..

ماه سلطان که نگاه کوتاهی به شوکا و آیین انداخت گفت:

-چقدر قشنگه پسر..هم مراقبش باش هم باهاش بازی کن..

گونه اش را بوسید و

امیرعلی ماشینک را میان دستش چرخاند..

- بگو ببینم خوش گذشت بهتون عزیزدلم؟

و نگاهی به شوکا که صورتش طراوت صبح را نداشت انداخت

که امیرعلی توجهش را جلب کرد.

-شوکا جون حالش بد شد..ددی بخلش کلد (کرد)بعدش

گییه(گریه) کد(کرد) خوب شد..بعدش لفتیم اونجا که اساب  
بازی داشت..

منم این و اولدم بعدشم ...

همانطور که امیرعلی توضیح می داد رنگ شوکا باز هم پرید...

نگاه ماه سلطان روی صورتش طولانی مکث کرد..

-خوبی دخترم؟

شوکا چشمانش را آرام باز و بسته کرد.

این فسقلی تمام امروز را در چند جمله ، دست و پاشکسته

برای ماه سلطان تعریف کرد!

-نگران نباشین..خوبم من..

ماه سلطان نگاهش را به سمت آیین دوخت.

-چیزی که نشده آیین جان؟!!

آیین در حالیکه کمرش را به کاناپه تکیه می داد

سعی کرد لحنش بی خیال باشد.

-نه مامان جان...همه چیز اوکیه...

و خوشبختانه با آمدن مارجان صحبتشان تمام شد

شوکا در حالیکه سنگینی نگاه ماه سلطان را به روی صورتش

احساس می کرد،قلبش تیر کشید ...

با صدای مارجان به خودش آمد و لیوان را برداشت

امیرعلی همه چیز را لو داده بود

“او گریه کرده بود و آیین بغلش کرده بود”

لبش را گاز گرفت

حتما حالا ماه سلطان پیش خود فکرهای ناجور می کرد!

باید برایش در اولین فرصت توضیحی مختصر می داد!

دلش نمی خواست که فکر کند به قصد درمان پسرش، راه های

سواستفاده را پیش گرفته و موقعیت را به نفع خود تمام می

کند!

جرعه ای از نوشیدنی خنک را خورد تا شاید آتش میان

وجودش کمی سرد میشد!

بعد از ناهار بود که همگی دور هم نشسته بودند و امیرعلی در

حالیکه سرش را روی پای او گذاشته بود مشغول بازی با موبایل

شوکا بود..

صدای موبایل آیین، سکوت را شکست..

-بخشید من میام یکم دیگه..

و از جایش بلند شد و برای صحبت کردن از آن ها دور شد.

شوکا که فرصت را مناسب می دید، با آنکه هنوز حالش بهتر

نشده بود و چهره اش کمرنگ تر از همیشه بود، سر صحبت را با

ماه سلطان باز کرد.

-فکر کنم من یه توضیح به شما بدهکار باشم!

ماه سلطان که سراپا گوش بود و از وقتی که آمده بودند

کنجکاو بود و از نگاه هایش مشخص بود، فنجانش را روی میز

کنارش گذاشت.

دوس داشت دلیل این حال مغلوب شده ی شوکا را بداند و

کمی آرامش کند اما نه اینطور که شوکا در موردش فکر می

کرد!

-اگر دوس داشته باشی صحبت کنی ، من میشنوم دخترم...

همان موقع، با همین جمله ی محترمانه و احساسی ، اشک میان  
چشمانش حلقه زد و بغض میان گلویش چنگ انداخت.

به ناچار چشمانش را کمی بالا گرفت تا این قطره های سمج و  
گرم ، روی گونه های سردش نچکند..

باید خودش را کنترل می کرد..

ضعیف بودن هیچ گاه جواب مثبت نمی داد -اووم..واقعیت اینه  
که من امروز ...یه تماس ناراحت کننده داشتم..

از یه آدم قدیمی

از کسی که انتظار نداشتم دوباره بخواد به زندگیم حتی لحظه  
ای برگرده!

اما این اتفاق افتاد امروز

و متاسفانه من نتونستم خودم رو کنترل کنم!

ماه سلطان آرام زمزمه کرد:

-حامد..درسته ؟!

-بله..متاسفانه حدستون درسته! و من...دلم نمیخواه که با

صحبت هایی که شنیدید دچار سوتفاهم بشین...

دستش را داخل موهای امیرعلی برد و آرام نوازشش کرد..

-شوک بدی بهم وارد شد بعد از مدت ها...یه لحظه متوجه

نشدم چی شد..

اون اتفاق هم یهویی بود..!!

ماه سلطان دستش را بلند کرد تا شوکا بیش از ادامه ندهد..

زن بود و می فهمید که امروز بدترین شرایط را گذرانده بود!

-دخترم..عزیزم..من هیچ فکر بدی راجع به شما نمی کنم...

منظورش از شما (او و آیین) بود.

من فقط نگران تو رادم..

نگران این چشم ها

هر کاری هم کنی

لب هات هم که بخندن ،بازم چشم ها آینه قلب آدم ها

هستن...

قلبت رو نشون میدن...

دستش را روی دست شوکا گذاشت.

-امیدوارم این مشکل به زودی حل بشه..

بهتره سر حال باشی و از این ساعت ها لذت ببری...

غرق شدن توی گذشته تا ،دردی رو دوا نمیکنه..

این و از من به عنوان مادرت پذیرا باش...

اشک های شوکا روانه ی صورتش شدند..

دلش مادرش را می خواست

آغوش گرمش را

ماه سلطان دستش را به آرامی فشرد...

و بعد اشک روی گونه اش را پاک کرد..

حیف بود این چشم ها بارانی شوند...

قبل از برگشتن آیین خودش را به طبقه بالا رساند و وارد اتاق

شد کمی نیاز داشت تنها باشد تا خودش را جمع و جور کند!

همیشه همینطور بود

باید با خودش خلوت می کرد

با دلش..

با روحش که عذاب زیادی کشیده بود و هنوز نیاز به مرمت

داشت!

در اتاق را بست و روی تخت چمباتمه زد..

یاد شب گذشته افتاد

شب سخت و شیرین سه نفره شان

بی اراده دستش روی تخت خالی کشیده شد...

دیشب او به همراه امیرعلی و آیین، شبش را به صبح، بخشیده

بود

زانوهایش را بغل گرفت و سرش را روی دستش گذاشت..

بی شک در این لحظه زانوی غم بغل گرفتن وصف حال فعلی  
او بود!

امروزش با تمام سختی ها و تلخی هایش گذشته بود و حالا  
تنهای تنها بود..

نفسی عمیق کشید

رایجه ی عطری آشنا با سرعتی عجیب میان ریه هایش پیچید  
..

این عطر، عطرِ همیشگی آیین بود..

او را در آغوش گرفته بود و حالا علاوه بر آرامش و پناه

شدن، عطر تنش را هم، به او هدیه داده بود!

قلبش پر تپش کوبید

سرش را تکان داد و چشمانش را بست

فقط این وسط همین را کم داشت...

یک قلب پر وسوسه!

ذهنش مثل دریای طوفانی متلاطم بود

با خودش هی فکر کرد که اگر این بار این اتفاق افتاد دیگر چه

کند؟

اگر باز حامد زنگ زد

اگر حرف رجوع زد

اگر باز تهدیدش کرد

اگر و اگرهای زیادی در سرش چرخ خورد

که چه کار کند و چه بگوید و چه چیزهای احتمالی قرار است

بشنود!

در نهایت تصمیمش را گرفت!

هر چه میشد او قوی بود...

قوی می ماند و او را به همراه موج منفی حضورش، از خودش

دور می کرد!

در همین فکر و خیال ها بود که ضربه ای به در اتاق خورد..

سرش را از روی زانوهایش برداشت و با صدایی که انگار از ته

چاه بالا می آمد زمزمه کرد.

-بفرمایید...

همین که در باز شد قامت بلند و کشیده ی آیین مقابل

چشمانش آشکار شد .

توقع نداشت او را ببیند، اما آمده بود!

حتما باز هم او را نگران حال خود کرده بود!

-اجازه هست پیام و از تنهایی درتون بیارم؟!!

سعی کرد لبخند بزند

دست هایش را از دور زانویش باز کرد و کمی صاف نشست.

-بیا داخل...چرا دم در ایستادی؟!!

آیین قدم بلندی برداشت و از در فاصله گرفت .

آمده بود که او را از تنهایی نجات بدهد!

خوب بود

خیلی هم خوب بود..

شاید با حضورش آرامش به قلبش باز می گشت!

کنارش روی لبه ی تخت نشست و به صورتش که همچنان  
دمغ و گرفته بود چشم دوخت.

این دختر منبع آرامش بود

و حالا، خودش ناآرام شده بود و حتما احتیاج داشت به آرامش!

-چرا تنهایی نشستی بالا؟ بودن کنار ما برات سخته؟ حتما  
خسته ات کردیم..

شوکا سعی کرد بغض سنگین میان گلویش را برای یک بار هم  
که شده قورت بدهد..

و موفق شد!

-نه اصلا...

فقط یکم بهم ریخته ام...

یکم بگذره بهتر میشم!

آیین به سمتش کمی مایل شد.

-میتونم کمکی کنم؟

میدونم که خودت بهترین راه و بلدی

اما دلم میخواد که بتونم کمکی کنم..

کاری ازم بریاد، دریغ نمیکنم!

کانال تلگرام رمانچی

شوکا به چشمانش نگاه کرد

@romanchii

صادق بودند

مثل تمام جملاتش!

-میدونی...یه وقت هایی زندگی بر خلاف خواسته های آدم ها

پیش میره..

یه وقت هایی یه پارادوکس های عجیبی تو زندگیت میبینی که  
باورش برات سخته..

اووووف...

مکث کرد و نفس گرفت.

-یه وقت هایی هم گذشته خنجر میشه به قلبت فرو میره!

اما چاره چیه؟!

آیین جوابش را سریع داد.

-ادامه دادن!

-ادامه دادن...درسته..من خودم..

جواب تمام سوال های خودم و میدونم

جواب تک تک این رفتارهایی که گاه و بی گاه، با اراده و بی اراده از خودم سر میزنه و میدونم...

اما بعدش که فکر میکنم میبینم منم یه انسانم..

یه وقت هایی بهتره زیاد هم مقابل احساساتمون هجوم نیاریم..

بزاریم راه خودشون و پیش ببرن...

من الان توی اون مرحله هستم...

احتیاج دارم به اینکه غصه بخورم و کمی ناراحت باشم

اخه زندگی بی رحمه

یه جاهایی اونی نمیشه که آرزوش و داشتنی

واسه همین دقیقا همونجاها بهت سخت میگذره!

اخم های آیین درهم رفت..

-الان واقعا به منم داره سخت میگذره..

میخوام ناراحت نباشی...میشه؟!

قلب شوکا لرزید..

اشک میان چشمانش حلقه زد!

آیین با سماجت ادامه داد...باید لبخند این زن را می دید،نه

اشک هایش را...!!

-من کنارتم..

ماه سلطان

حتی امیرعلی ...

شوکا بغضش را قورت داد!

این مرد چه می گفت؟!

-تو تنها نیستی! ببین.. حتی اون بچه هم امروز نگرانت شده  
بود..!

یواشکی از من می پرسید چرا شوکا جون گریه می مرد؟!!

شوکا سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد.

-شرمنده شدم که همگی رو ناراحت کردم..

من واقعا...

آیین دستش را به سمت صورت شوکا برد..

چانه اش را به آرامی لمس کرد و

مستقیم به چشمانش خیره ماند..

-شرمنده نباش...

فقط بازم لبخند بزن..

میدونی وقتی اینطور ناراحتی احساس می کنم قلبم ناراحته...  
دست دیگرش را روی قلبش گذاشته با لحنی شوخ و آرام تر  
زمزمه کرد..

-دلت میاد قلب من و ناراحت کنی خانوم دکتر؟!  
پلکش لرزید..

به چشمان آیین خیره ماند..

این مرد منبع آرامشش شده بود..

از چه زمانی، نمی دانست!

فقط خوشحال بود که کنارش بود!

به دستش که روی قلبش بود نگاه کرد...

قلب مهربانی داشت

لبخند زد...

دلش نمی آمد قلب او ناراحت باشد...

این روزها وجود آیین و حضورش را دوست داشت..!

پیش خودش که اعتراف می کرد می دید که او مرد مهربان و

خوش قلبی بود!

و توجه و محبت هایش به او هر روز بیشتر میشد..

و او، این را دوست داشت!

دستش را روی قلبش گذاشت!

نمی خواست این بار هم اشتباه کند...

اشتباه بس بود!

او یک دکتر بود و آیین و پسرش تحت درمان او بودند! همین...

نباید بیش از این می گذاشت افکارش جولان بدهند.

مشکلاتش یکی دوتا نبود و این هم اضافه شده بود!

نگاهش را به سقف دوخت و سعی کرد تمام افکار منفی را در  
ذهنش خط بزند..

به قول آیین باید به تمام مشکلاتش بی محلی می کرد تا به  
درک می رفتند...

حرف زدن با او آرامش کرده بود و خوشحال بود!

گذشته ی او تمام شده بود!

حامد در تمام طول زندگی کوتاه مدت شان از احترام گذاشتن  
او، نسبت به خود و خانواده اش، سو استفاده کرده بود...

و آنقدر او این مخدر احترام را در زندگی استفاده کرده بود که  
در نهایت حامد توهم مهم بودن زده بود و اور دوز کرده بود

و همه چیز را از هم پاچیده بود.

و حالا خدا را شکر می کرد که آن زندگی به پایان رسیده بود!  
فکر حامد را دور ریخت و افکارش را به این خانواده ی سه نفره  
معطوف کرد.

قرار بود با هم باز به دریا بروند

دیروز وقتی امیرعلی دریا را دیده بود ملی خوشحال و ذوق زده  
بود

حتما امروز هم کنار ساحل کلی خوش می گذشت ...

نگاه آخر را میان آینه به خودش انداخت.

به صورتش همان شادابی گذشته برگشته بود چشمکی به خود  
درون آینه اس زد.

او قوی بود!

ساعت نزدیک ۶ بود که آراسته و لبخند به لب از پله ها پایین رفت.

امیرعلی با دیدنش لبخندی بزرگ زد.

ـوای شوکا جون ..چخدر (چقدر)قشنگ شدی..

از این واکنش های امیرعلی نسبت به خودش حسی لذت بخش تمام تنش را فرا می گرفت..

خوشحال بود که با همین تغییرات کوچک هم امیرعلی هیجان

زده می شد و او می فهمید که راه را درست آمده!

با دیدن ماه سلطان و آیین که هر دو مثل امیرعلی محو نگاه

کردن به او بودند قدمی دیگر برداشت

با این فکر که خانوادگی رنگ بنفش را در تن او پسندیده اند  
لبخندی زد و کمی سمت امیرعلی خم شد.

-قشنگ تر از تو که نشدم پسر خوشتیپ..

و امیرعلی را بلند کرد و به آغوش کشید.

بوسه ای نرم به گونه اش زد.

@romanchii

-حاضری بریم دریا عزیزم؟

کانال تلگرام رمانچی

-آله..تازه ماما هم میاد ..

شوکا سمت ماه سلطان نگاه کرد.

-چه عالی...پس قراره کلی بهمون خوش بگذره..

آیین قدمی سمتش آمد و به چشمان گیرای شوکا، چشم  
دوخت.

-خب پس حالا که آماده این، بریم؟

شوکا با آرامش پلک هایش را باز و بسته کرد.

-بریم..

و همگی کمی بعد در کنار هم از ویلا خارج شدند.

کنار ماه سلطان روی تخت چوبی نشسته بودند و هر دو غرق  
در سکوت محو تماشای توپ بازی کردن امیرعلی و آیین شده  
بودند..

ماه سلطان نگاهی به نیم رخ زیبای شوکا انداخت..

دختر زیبایی بود...

خوش قلب و مهربان!

اما زندگی سختی را در همین جوانی تجربه کرده بود...

آیین تمام اتفاقات صبح را برایش گفته بود...

با شنیدن وصف حال شوکا

از زبان آیین و دیدن حالش از نزدیک، یاد گذشته های دور  
خودش افتاده بود و قلبش از ظهر بی قراری می کرد.

حسرت میان نگاه شوکا را خوب می فهمید

زن بود..و در نهایت مادرا!

روزی خودش هم کلی حسرت کشیده بود..

زجرها کشیده بود و تاب آورده بود و حالا تنهای تنها، شاهد

ثمره عشق خودش، پسرش بود!

شاید شنیدن داستان زندگی اش، قلب این دخترک را هم آرام

می کرد...

بی مقدمه و آرام شروع کرد..

-اون موقع ها ...وقتی هم سن و سالت بودم..یه مریضی خیلی  
سخت گرفتم..

آیین تازه یکساله بود...

شوکا نگاهش را به صورت سالخورده ی زن کنارش که در  
گذشته هایش غرق شده بود، دوخت.

-بد مریضی ای بود! تا مرگ من و کشوند و بعد دوباره به  
زندگی پیوندم داد.

بعد از اون مریضی سخت و نفسگیر، دکترها بهمون گفتن که  
دیگه حس مادرشدن و نمی تونم تجربه کنم..

و خب ،سخت ترین جمله ای که توی زندگیم شنیده بودم  
همین بود...

برای امیر هم سخت بود!

قلب شوکا لرزید..و نبضشبه کندی زد.

همیشه به این فکر می کرد که چرا ماه سلطان یک فرزند دارد  
و حالا...

ماه سلطان ادامه داد..

-خواست خدا بود...با خواست خدا هم نمیشد جنگید حتی اگر  
شبانہ روز گریه می کردم...

اخه ما تصمیم داشتیم ۴،۵ تا بچه داشته باشیم  
دختر و پسر...

چون هم خودم تک فرزند بود و هم امیرخان..  
لبخندی تلخ به لب آورد.

-اما خدا نخواست ...

بعد از اینکه خانواده امیر فهمیدن که من یکه زا شدم

زندگیمون هر روز یه طعم تلخ و منحوس داشت

اما امیر عاشق من بود...

منم عاشقش بودم...

میدونی دخترم عشق خیلی مقدس و مهمه توی زندگی...

امیر، با تمام مخالفت های پدر و مادرش مخالفت کرد!

اونا دلشون نوه های بیشتری می خواست!

اما خب نمیشد..

میشد از راه های دیگه، ازدواج دوباره...اما، امیر نمی خواست...

من سختی های زیادی رو چندین سال تحمل کردم اما  
خوشبختانه عشق بین من و امیر هر روز بیشتر میشد و  
پیوندمون محکم تر..

و با بزرگ شدن آیین زندگی ما هم طعم بهتری پیدا می کرد...  
به چشم های پر از اشک شوکا چشم دوخت. -این ها رو تعریف  
کردم تا بدونی تنها نیستی...

شاید سختی که تو کشیدی بیشتر از من باشه، اما من، درکت  
می کنم دخترم...

میخوام بهت بگم که خواست خدا، بالای تمام خواسته هاست...  
این اشک و حسرت مهمون شده ی توی چشم هات و دور  
بریز...

توکل کن بهش..

زندگی قشنگی های زیادی داره...

باید به تنهایی، قوی باشی...!

خیلی قوی..

شوکا لبش را گزید و قطره اشکی زلال روی گونه هایش  
غلتطید..

-درست مثل شما؟! -

ماه سلطان نزدیکش شد ..

در آغوشش کشید..

شاید مثل او، تک و تنها، باید قوی میشد و قوی می ماند!

آغوش ماه سلطان همچون مسکن عمل می کرد

این چندین باری که آغوشش را تجربه کرده بود یکی از شیرین  
ترین تجربه هایش را چشیده بود..

اصلا هیچ آغوشی با آغوش مادرها، قابل قیاس نبود

عطر و طعم اصالتشان ستودنی بود..

خلا میان وجودش با این آغوش گرم پر شده بود..

اشک روی گونه اش را پاک کرد و با لبخند به صورت ماه

سلطان نگاه کرد.

-من...چقدر خوشبختم که شما کنارم هستید...

ماه سلطان، مادرانه دستش را روی گونه ی شوکا گذاشت.

-دخترم...منم همین احساس رو دارم...

و لبخند زد...شوکا هم!

صدای موزیک ملایمی ساحل را پر کرده بود و دریا موج های  
کوچک زیبایی، به ساحل هدیه می داد.

از وقتی صحبت های ماه سلطان را شنیده بود قلبش آرام تر از  
همیشه میان سینه می تپید..

این زن راست می گفت!

هیچ قدرتی بالاتر از خواست خداوند نبود..

حتما صلاح او هم در همین خواست بود...

نگاهش را به آیین و امیرعلی دوخت که روی شن ها نشسته

بودند و مشغول ساختن قلعه ی شنی بودند..

تبسمی به لب آورد

باید به کنارشان می رفت

نباید خودش را محروم می کرد از این حس های لذت بخش  
زندگی!

از روی تخت پایین آمد

آن زمان ها ، او هم با کیان همیشه قلعه می ساختند و تا مدت  
هر روز به ساحل می رفتند و مراقب بودند که قلعه شان خراب  
نشود

کودکی هایش رفته بودند

اما خاطراتش با او تا زمان مرگ باقی می ماندند...

دم عمیقی گرفت

بوی خوش دریا را نفس کشید

دریا خودش به تنهایی منبع آرامش بود..

بویش هم مزید بر علت میشد...

و حتی صدایش...

صندل هایش را پوشید و برگشت و ماه سلطان را دعوت کرد.

-شما نمایین؟!-

-برو دخترم لذت ببر از این زندگی...

-حتما...

کلاه حصیری را روی موهایش گذاشت و به سمت پدر و پسر

که خندان روی شن ها خودشان را رها کرده بودند قدم

برداشت

آسمان صاف و آبی بود

مرغ های دریایی هم چرخ می خوردن و تصویری زیبا از  
پروازشان را به رخ می کشیدند و زندگی، همچنان به قوت  
خودش جریان داشت

امیرعلی با دیدن او که به سمتشان می رفت از جایش بلند شد  
و فریاد زد..

-شوکا جون...اومدی؟!!

شوکا قدم هایش را بلند تر برداشت...و امیرعلی به سمتش دوید  
و فاصله شان را کم کرد.

-آره عزیزم...اومدم ...چی داری درست می کنی؟

امیرعلی نزدیکش شد و خودش را مثل بچه گربه های لوس، به  
پاهای او چسباند.

-با ددی..دالیم قلعه می سازیم..بیا بلیم ببینش..

شوکا خم شد و او را به آغوش کشید.

-پسر هنرمندم...بریم عزیزم...

و به کنار آیین رفتند..

آیین نگاهش را به شوکا و امیرعلی دوخت...

بی اراده از ذهنش عبور کرد کن چقدر مادر شدن به شوکا می  
آمد...

شوکا به شوخی گفت:

-خوش میگذره آقای حسینی؟!

-جاتون خالی بود که اومدین...از الان بیشتر خوش می گذره..

شوکا با جوابش لبخندی زد و امیرعلی شیرین زبانی کرد.

-ددی بین چه بزلگ شدم؟!

آیین خندید و اشاره زد از آغوش شوکا پایین بیاید.

-پسرم بیا پایین ..هنوز نصف قلعه مونده...کمر شوکا جون هم

درد میگیره ها..

امیرعلی با نگرانی به شوکا نگاه کرد..

-خب ..میخوام بلم پایین شوکا جون..

شوکا بوسه ای به گونه اش زد...

مطیع و حرف گوش کن شده بود و این عالی بود!

همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت...همه چیز!

لمس شن های ساحل و شنیدن صدای خنده های امیرعلی و

آیین، ترکیب زیبایی بودند..

شاید هم بی نظیر..

لحظاتی که کنار این خانواده کوچک بود یادش می رفت که او  
دکتر است و مشغول مداوا!

یادش می رفت که با این خانواده یک قرار داد محدود دارد و  
باید آن ها را به زودی رها کند...

یادش می رفت که وظیفه اش که به انتها برسد باید راه رفتن را  
پیش بگیرد..

اصلا همه چیز را فراموش می کرد  
و خودش را پشت خنده های از ته دل امیرعلی پنهان می  
کرد...

پشت نگاه های متفاوت آیین...

پشت این احساساتی که داشت نمایان میشد

و باید پر قدرت مقابله می ایستاد!

خودش را از فکر و خیال نجات داد و با انگشتش شن را به نوک  
بینی امیرعلی مالید و امیرعلی هم با خنده به سمتش هجوم  
آورد و نوک بینی اش را شنی کرد و کلاهش را برداشت  
و روی سرش گذاشت و دورشان شروع به چرخیدن کرد...  
نگاهش میان چشم های خوشحال و خندان آیین، مکث کرد..  
چقدر خنده به چشم هایش می آمد...به لب هایش هم...!  
وسوسه اش را پذیرفت و انگشتش را به نوک بینی او هم زد..  
حالا هر سه تایی مثل هم بودند

به این فکر کرد که زندگی قبل از دیدن این خانواده بی  
شک، یک تراژدی غمناک بوده...



“آمدی و جان به جانان وصل شد..”

به ساعت روی میز نگاه کرد و لبخند زد... تا ساعت قرارشان فقط ۲ ساعت دیگر مانده بود.

پرونده ی زیر دستش را بست و از جایش بلند شد.  
کار دیگر بس بود.

بقیه ساعت امروز را باید به خودش و خانواده ی حسینی اختصاص می داد.

خانواده ای که در این چند ماه گذشته مثل خانواده ی خودش شده بودند..

با وارد شدن به زندگی این خانواده ، زندگی خودش هم دچار آرامش شده بود..

خدا را شکر مرد برای بزرگی اش...

باید سر فرصتی مناسب، از دکتر هم برای این پیشنهاد عالی  
تشکر می کرد!

کیفش را برداشت و هنوز به سمت در قدم برنداشته بود که  
کیان تماس گرفت.

-چطوری خانوم دکتر؟

-سلام خوبم..تو خوبی؟

-خداروشکر. منم خوبم..خواستم بگم امشب یکم دیر میام...پس  
نگران نباش..

اخم های شوکا در هم شد.

کیان که انگار حدس میزد فوری گفت:

-اخمات و باز کن دکتر جون ...جایی نمیرم..

شرکتیم بعدم با بچه های شرکت میخوایم بریم استخر..البته

اگه آبجی خانوم رخصت بده!

شوکا که خیالش راحت شده بود گفت:

-باشه پس نگرانم نکنی ها.. زیاد طولش نده منم تنهام خونه...

کیان با گفتن "ای به روی چشم" تماس را خاتمه داد.

کیان مدتی بود که به لطف آیین در یکی از شرکت هایش

مشغول کار بود و آیین کارهای مهم نرم افزاری شرکت را به او

سپرده بود..

آیین همه جوهره در این مدت حواسش به او و برادرش بود و می

خواست تمام کارهایی که او برای امیرعلی انجام داده را به

نحواحسنت جبران کند و موفق بود!

کیف را روی شانه های ظریفش جابجا کرد و صورتش را میان  
اینه کوچک آویز شده روی دیوار دید .

لبخندی به خودش زد و از در مطب بیرون زد...

هنوز پله ها را پایین نرفته بود که ابدارچی هراسان به دنبالش  
پله ها را پایین آمد و صدایش زد..

-خانوم آسایش ...خانوم دکتر...صبر کنین

شوکا روی همان پله ای که بود ایستاد تا ابدارچی آقای خاوری  
با بسته ای که در دستش بود به سمت او آمد.

-ببخشید خانوم ...من از صبح یادم رفته این بسته رو بدم

بهتون...یه آقای دیروز ظهر از اداره پست این و آورد..

شوکا بسته را گرفت و با تعجب بسته را نگاه کرد.

کنجکاو نگاهش کرد. منتظر هیچ بسته ای نبود روی بسته فقط  
اسم و فامیلی او بود و هیچ آدرسی نوشته نشده بود.

-مطمئنی آقای خاوری از پست بود؟

-اره خانوم امضا هم گرفت ازم..

بیش از این مرد مقابلش را معطل و سوال پیچ نکرد.

-باشه ممنون.. میتونین برین..

و کمی بعد در حالیکه نگاه کنجکاوش را از بسته می گرفت به  
سمت ماشینش حرکت کرد.

وقتی محتویات داخل بسته را می دید حتما متوجه میشد از  
طرف چه کسی بود.

داخل ماشین که نشست فوری کیفش را کنار گذاشت و بسته  
را برداشت که موبایلش همان موقع زنگ خورد. کلافه گوشی را

از کیفش خارج کرد و همانطور که نگاهش به بسته بود و  
کنجکاوی امانش را بریده بود تماس را وصل کرد. یکی از  
مراجعه‌ینش بود و برای فردا وقت مشاوره می خواست.. هر چه  
سعی داشت تماس را کوتاه کند بی فایده بود. زن پشت خط  
تازه سر درد و دل کردن هایش باز شده بود و داشت از زمین و  
زمان پیش او شکایت می کرد.

چشم هایش را باز و بسته کرد و کمی بعد به زن پشت خط به  
ناچار گفت که نمی تواند بیش از این صحبت کند و فردا  
منتظرش هست و بالاخره تماس را خاتمه داد.

تماس را که قطع کرد پیش را روی صندلی پرت کرد و بسته  
را برداشت و سریع آن را باز کرد و متحویاتش را نگاه کرد..  
چندین کاغذ بود..

کاغذها را بیرون کشید و با زیر و رو کردنشان و دیدن خاطرات  
گذشته، حالش دگرگون شد

بالای برگه اسم او بود..

برگه های آزمایش برای چند سال پیش بود...

قلبش کندتر از همیشه تپید و چشمانش سیاهی رفت!!

برگه ها زیر دستش مچاله شدند ..

اعصابش در کسری از ثانیه متلاشی شد...

باز هم ضعف به او غلبه کرد

به جسم و جاننش..

به قلبش...

آنقدر که بی حال تر از هر لحظه ای سرش را روی فرمان  
گذاشت

اشک های گرمش ریختند..

صورتش بی وقفه خیس شد...

به خودش و حامد لعنت فرستاد..

به زندگی که با او گذرانده بود...

به سال هایی که به پای او تلخ شده بود

به روزهایی که هنوز هم با یاد آوری آن خاطرات تلخ میشد

لعن و نفرین فرستاد!

سرش را از روی فرمان بلند کرد...

منظور حامد را از این کارها درک نمی کرد..

تقریباً یک ماه از آخرین باری که با او تماس گرفته بود می  
گذشت و خوشحال بود که دیگر با جمله هایی که آیین به او  
گفته، حامد به درک رفته، دیگر پیدایش نمی شود، اما انگار بی  
فایده بود!

او بی ذات تر از این حرف ها بود!

از کلینیک بیرون زد و به سمت خانه راه افتاد  
تمام مسیر به این فکر کرد که منظور حامد از این کارهایش  
چیست؟!

اصلاً چرا باز هم او را به یاد گذشته ی تلخی که با هم گذرانده  
بودند، می انداخت؟!

هر چه فکر می کرد نتیجه ی کمتری می یافت!

ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد و پله ها را بالا رفت.

آسانسور خراب شده بود و مدیر ساختمان هم مسافرت بود و  
امشب بازمی گشت و این دردسر را سر و سامان می داد.  
وارد خانه شد و لیوانی خنک آب پر کرد و نوشید  
جگرش در حال سوزش بود و نمی دانست با چه خاموشش  
کند.

صدای موبایلش باعث شد تکیه اش را از کانال بردارد و به  
سمت کیفش حرکت کند.

برگه های داخل کیف اخم هایش را در هم کشیدند...

اما بی توجه به آن ها موبایلش را بیرون کشید و با دیدن اسم  
آیین حسینی لبخندی روی لبش نشست.

از صبح این دومین باری بود که صدایش را می شنید.

و چقدر خوب بود که با او هم صحبت میشد...

این روزها درست بعد از آن سفر کوتاه ،خودش را نزدیک تر از همیشه به ابن مرد، می دید و رابطه ی میانشان صمیمی تر شده بود...

و متقابلا آرامش بیشتری نسبت به همیشه درون این مرد می دید و خودش هم از این آرامش، آرام میشد..

و این وسط ماه سلطان هم ، از همیشه راضی تر بنظر می رسید.

نباید بیش از این مرد پشت خط را منتظر خودش می گذاشت.

خط سبز رنگ را لمس کرد.

صدای پر از آرامشش را شنید.

صدایی که حتی از پشت خط های ارتباطی هم می توانست او را آرام کند و استرسش را به زیر صفر برساند

-نه بخدا خسته نیستم ها...

-تعارف نکن خانوم دکتر..از صدات کاملا مشخصه..

تلخ خندی به لب آورد.

این مرد نمی دانست چرا امروز صدایش گرفته !

-حالا که اصرار میکنی باشه..

-عالیه پس آماده باش میام دنبالت..اوکی؟

شوکا که از خداخواسته بود،قبول کرد.واقعا حوصله ی رانندگی

کردن نداشت.

-باشه منتظرتم..

-تا یه ساعت دیگه پیشتم...فعلا!

و تماس را قطع کرد.

تا یک ساعت دیگر می آمد...

روی مبل نشست و به صفحه ی خاموش موبایلش خیره ماند.

این روزها آرامش زیادی را در کنار این خانواده تجربه کرده

بود..

حال روحی هر سه نفرشان خوب بود و آیین از همه رو براه تر

بود.

پروسه ی درمان امیرعلی خوب جواب داده بود و کمی دیگر

زمان لازم بود تا از لحاظ پزشکی به نرمال بودن نزدیک شود!

و این نزدیک بودن با سوت پایان یکسان بود!

پایان این ارتباط که به تازگی رنگ و بویش متفاوت تر از هر

زمانی شده بود!

به باکس گل روی میز که در حال خشک شدن بود چشم  
دوخت...

آیین به نشانه ی تشکر برایش خریده بود..

اما خوب می دانست که رز قرمز، نشانه ی عشق و علاقه است!  
لبخندی زد و سر تکان داد.

۴۵ دقیقه دیگر می رسید و هنوز هم داشت به او فکر می کرد!  
از جایش بلند شد...

دستی به گل های روی میز کشید و به سمت اتاق قدم  
برداشت.

باید آراسته تر از همیشه میشد..

باز هم پنج شنبه رسیده بود.

اصلا، چندین ماه بود که پنج شنبه شب ها برایش طور دیگری  
می گذشت !

یک طور شیرین...!

موبایل را بین گردن و صورتش نگه داشت و نگاهش را داخل  
کمد لباسش چرخاند.

-اخه دکتر این موردی که میگین خیلی حاد و وقت گیره!

من واقعا بعد از پروسه ی درمان خانواده ی حسینی به یه  
استراحت نیاز دارم.

صدای دکتر آن طرف خطوط داشت مجابش می کرد که باز  
هم پیشنهاد او را قبول کند.

چاره ای نبود!

باید قبول می کرد.

دکتر روی او باز هم ، حساب باز کرده بود.

-اگر یه فرصت به من بدین چشم.

در اولین فرصت پرونده ی بیمار رو مطالعه می کنم و بهتون

خبر میدم.چطوره؟

دکتر خوشحال از شنیدن جواب او،سریع تماس را خاتمه داد.

پوفی کرد موبایل را روی تخت انداخت و داخل کمد را با دقت

وارسی کرد تا لباس مورد نظرش را بیابد.

نمی دانست این چه وسواسی بود که تازگی ها بیشتر از قبل به

سراغش آمده بود.

بعد نیم ساعت بالاخره آراسته از اتاق بیرون زد.

درست یک ربع قبل از راه افتادن، آیین با او تماس گرفته بود و

حالا منتظر او، روی مبل نشسته بود.

تمام این یک ربع وقتش را داخل گروه روانشناسی که داشت گذاشت و به چند سوال کوتاه پاسخ داد.

با شنیدن صدای زنگ آیفون از جا بلند شد.

لبخند زد و در را قفل کرد و از پله ها سرازیر شد.

صدای آیین را میشنید که داشت با زنی در راه پله ها صحبت می کرد.

متعجب گوشه ی پله ایستاد و سعی کرد به صدا

دقت کند اما هر چه سعی می کرد صدا آرام تر و نامفهوم تر میشد .

بیخیال شانه ای بالا انداخت و دست از کاراگاه بازی کشید

پله های باقیمانده را تند تند پایین رفت

بی شک، شب خوبی در انتظارش بود.

درست مثل شب های گذشته!

با دیدن آیین که هنوز میان راهرو بود و داشت با زن همسایه

که فقط چندبار کوتاه او را میان پله ها دیده بود، سلام کرد.

-سلام خوبی؟ آماده ای؟

-بله...مشکلی پیش اومده؟

و به زن و آیین نگاه کرد که آیین سریع جوابی کوتاه داد.

-حل شد..بهتره بریم..

و رو به زن کرد.

-با اجازه خانوم رحمانی...حتما پیگیری میکنم.فعلا.

شوکا متعجب شد اما سکوت کرد و بدون هیچ حرفی به دنبال  
آیین، از پله ها سرازیر شد و به سمت ماشین رفتند.

با دیدن ماشین خالی باز هم متعجب شد.

-پس امیرعلی کجاست؟!

-پیش ماه سلطان موند..

-چرا اخه؟

-الان ناراحتی امشب و باید دونفره بگذرونیم .

-نه خب...اما...

-خب دیگه اما و اگر نداریم..نظر مثبتت چیه دو نفری بریم

پاتوق خانوم دکتر؟!

شوکا به شوخ طبعی و شیطنت میان کلامش خندید و نگاهش  
را به مرد مقابل دوخت.

-تنوع همیشه لازمه آقای مهندس!

اما با اینکه یه روزه ندیدمش دلم براش تنگ شده. کاش می

آوردیش.. خیلی بچه دیروز حوصله اش سر رفته بود!

-حالا که قسمت اینجوری شد...

امشب یکم بابای بچه رو تحمل کن..

اوکی؟

و چشمکی به شوکا زد که بلافاصله گونه های شوکا ارغوانی

شد..

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

و به آهستگی زمزمه کرد.

-اوکی.

-پس بزن بریم تا دیر نشده ...

شوکا با طمانینه ماشین را دور زد و کنار آیین نشست.

صدای موزیک ملایمی بلافاصله پخش شد...

زیر چشمی آیین را نگاه کرد.

لبخندی بزرگ روی لبش بود!

برایش عجیب بود که او چطور همسایه او را به خوبی میشناسی

در صورتیکه او حتی فامیلی همسایه خودش را نمی داند!!

کمی بعد هر دو به سمت پاتوق همیشگی شان حرکت کردند.

و شوکا به این فکر کرد که در اولین فرصت حتما از او جریان را

بپرسد!

کمی نگذشته بود که امیرعلی تماس گرفت.

-آیین کنی با او صحبت کرد و بهش قول داد که خیلی زود می آید.

شوکا در دل غبطه خورد که امشب، کم می تواند کنار این مرد باشد..

کلافه پوفی کرد و دسته ی کیفش را فشرد..

این روزها با خودش و احساساتش بیش از همیشه درگیر میشد.

نمی دانست دلش دقیق چه می خواهد...

هنوز با خودش رو راست نشده بود

با احساساتی که رنگ گرفته بود، همچنان بیگانه بود..

نفهمید آیین چه زمان ماشین را پارک کرد ..

هر دو پیاده شدند.

تمام طول مسیر را داشت به خودش و آیین فکر می کرد و یاد  
رفته بود که چطور از او سوال بپرسد با همسایه او چه کاری  
داشته؟!

و در آخر خودش را به بیخیالی زد و به این فکر کرد که حتما  
،دوست مشترکی که برای او این اپارتمان را پیدا کرده بود؛ از او  
خواسته که کار او را ،آیین انجام دهد.

با صدای آیین قدم برداشت.

-خانوما مقدمن...

تبسم به لب داخل آسانسور شد

به چهره اش داخل آینه نگاه کرد.

برای یک شب دو نفره ی کوتاه انگار زیادی آراسته بود، اما خوب بود...

برعکس روز تلخی که گذرانده بود، میخواست شبش را خوب بگذراند.

با صدای آیین نگاه از اینه گرفت.

-خوشگلی دیگه...چی و هی نگاه میکنی؟!

مثل دختر بچه ها از تعریف آیین ته دلش قند آب شد.

نگاهش را به او دوخت.

-نه ذهنم یکم مشغول شد که نگاهم طولانی شد...حواسم نبود..

-منم خواستم خیالت و راحت کنم..همه چی اوکیه!بیسته

بیست...

شوکا با صدایی آرام خندید و همان موقع درب آسانسور باز شد..

آیین دستش را پشت کمر او گذاشت

-بفرمایید خانومِ مقدم...

شوکا باز هم خندید

آیین برخلاف غمی که در دل داشت، زبانش خوش بود و شوخ

طبعی اش بی شک به پدرش رفته بود، نه ماه سلطان!

کنار آیین به سمت بام، قدم برداشت و در دل خدارا شکر کرد

که این روزها حال آیین خوب بود..

در را که باز کرد و سرش را که چرخاند با دیدن جمعیتی که

لبخند به لب او را نگاه می کردند در کسری از ثانیه و بی وقفه

اشک در چشمانش حلقه زد.

همان دم و با اولین قدمش ،صدای آهنگ “تولدت مبارک” به  
گوشش نشست و صدای دست زدن ها..

نگاهش را سر تا سر بام که به زیبایی تمام دیزاین شده بود  
چرخاند...

از دیدن همه خوشحال شد...

دوستان و همکارانش ...

دکتر رادمهر...

اما با دیدن مامان بزرگ که کنار کیان ایستاده بود و دست

میزد، قلبش طور دیگری از هیجان لرزید ...

حس کرد که روح مادرش هم کنارش حضور دارد...

لحظه ای چشمانش را باز و بسته کرد...

شک داشت خواب است یا که بیدار!

با وجود آدم های مقابلش، اشکش از خوشی چکید.

امیرعلی کوچولو خندان و پاپیون زده برایش دست تکان داد و

ماه سلطان با لبخند و حالت چشمانش به او اشاره زد که قدم

بردارد.

تازه یاد آیین افتاد.

خواب نبود... این بیداری شیرین را مدیون او بود...

بی شک، باعث و بانی این مهمانی تولدِ ناگهانی، او بود...

به سمتش چرخید و صورت مهربانش را نگاه کرد.

با لحنی آرام، در آن هیاهو و صدای موزیک ازش تشکر کرد.

-ازت ممنونم آیین...

لبخند آیین بزرگ تر شد...

دستش را با مهربانی پشت کمر شوکا گذاشت.

-منم از تو ممنونم که به دنیا اومدی خوشگله دکتر...

شوکا بلند خندید و قدم هایش را به سمت مهمان های منتظر

برداشت..امشب،شب او بود!

سرگرم احوالپرسی با همکارانش بود و کمی بعد خودش را به

آغوش مادرانه ی شیرین و وصف نشدنی مادر بزرگش دعوت

کرد...

عطر تنش او را مست می مرد.

بغضش شکست و اشکش روانه شد.

سال تا بود مادرش کنارشان نبود

اما بوی مادرش همیشه زنده بود...از حضورش، با بودن  
مادربزرگ پررنگ تر از قبل میشد..

دست تای مادربزرگ را میان دستش فشرد و گونه اش را  
بوسید...

قدم رو چشم و قلبم گذاشتی که اومدی مامانبزرگ...  
مادربزرگ دستی به سرش کشید..

-تو تکه ای از وجود منی دخترم...

تو آهوی منی...باید می اومدم..

شوکا محکم تر در آغوشش گرفت...

چقدر خوشبخت بود که او را داشت...

دقایقی از شروع تولدش گذشته بود که آیین سمتش آمد.

با لبخند مرد مقابلش را نگاه کرد.

چه قلب مهربانی داشت.

وقتی شنیده بود که برای آمدن مامان بزرگش، راننده فرستاده بود، از خوشی قلبش لرزیده بود.

همین چند شب پیش وقتی توی ایوان عمارت ایستاده بودند و دردودل می کردند دلتنگی اش را برای او، بازگو کرده بود و حالا، آیین دلتنگی او را رفع کرده بود.

-گل برای گل...

خب سوپرایز چطور بود خانوم دکتر؟

و تک شاخه رزی که در دستش بود را به شوکا داد.

با لبخند نگاهش را از گل گرفت و به چشمان منتظر و خوشحال آیین دوخت.

-ازت ممنونم...عالی بود...اصلا توقع نداشتم...بعد از سال ها

اولین بار بود سوپرایز شدم...

-خب دیگه ما اینیم ...

نگاهی به امیرعلی کرد که در آغوش کیان نشسته بود.

-چطور اون فسقلی لو نداد؟!عجیبه!

-خب بهش باج دادم...اونقدر ا هم راحت نبود

ولی خب شد...

شوکا قدمی نزدیک تر شد...

-ا...جالب شد پس...حالا این باج چی بوده که نداشته لو بری

اقای مهندس؟؟

-والا یهویی شد...اما به پیشنهاد ماه سلطان و شما تصمیم و

گرفتم و قول دادم براش یه مامان خوب پیدا کنم...

حالا هم دارم توی این جمع انتخاب میکنم...

نظرت چیه؟!

ماشالله همه هم که دکتر...

و نگاهش را بین میهمان ها چرخاند..

از شنیدن حرف آیین شوکه شد...

آب دهانش را به سختی قورت داد و فکر کرد که شاید شوخی

می کند...

اما اگر شوخی هم بود ،حال او را دگرگون کرده بود!

سعی کرد لبخندش را به لب هایش برگرداند.

نگاهش را از همکارانش گرفت و به سمت آیین چرخاند.

راست میگفت خودش پیشنهاد داده بود

ماه سلطان هم چندباری در جمعه سه نفری خودشان گفته بود

که دلش میخواهد خیالش از بابت امیرعلی و آیین آسوده

باشد...

اما آیین همیشه بی تفاوت بود و حالا،

چشم هایش دروغ نمی گفتند..

جدیت کلامش، در نگاهش هم مشخص بود...

باید خودش را قلبش را که اینطور پرتپش و پر تنش میان

سینه اش می کوبید جمع و جور می کرد.

-تصمیم خوبی گرفتی...بالاخره حرف های من و ماه سلطان  
روت اثر گذاشت...

آیین نگاهش را به چشمان شوکا که انگار دو دو میزد و بی قرار  
بود دوخت.

-تو موافقی با تصمیم دکتر؟!

شوکا لحظه ای مبهوت ماند.

\_من؟!

-آره خب...بالاخره تو دکتر خانوادگی مون شدی...بهتر من و

وضعیتی رو که دارم درک میکنی و میشناسیم...به نظرت

زمانش مناسبه؟این تصمیم همونطور که خودت میدونی خیلی  
مهمه..

شوکا سرش را در تایید حرف های آیین تکان داد..

اگر چه در دلش آشوبی سنگین به پا شده بود.

-درست میگی ..تصمیم مهمی هست!خب من طبق نظر خودم

اگر بخوام پیش برم ،بهترین زمان الان هستش...

هم برای خودت هم امیرعلی که به درمان جواب خوبی داده و

همه چیز نرمال شده...

بهتره اگر تصمیم جدی برای زندگیت داری،سریع اقدام کنی...

تا امیرعلی سنش پایینه اقدام کن...همیشه بهت گفتم

این بچه ها که یه دوره،دچار افسردگی شدن،ممکنه توی

نوجوانی هم دچارش بشن پس بهتره قبل از نوجوانیشون

زندگیشون به طور کامل شکل بگیره و تغییر های اساسی

درونش اتفاق بیفته که کمترین آسیب روحی و اجتماعی رو

ببینن...

معمولا سنین پایین بهترین کمک هست برای خانواده ها ؛ و  
تو،دقیقا توی این مرحله قرار داری..

نفسی گرفت و جمله اش را تکمیل کرد.

-خب بریم سر اصل مطلب...اینکه بهترین زمان برای شروع

زندگی مشترک جدید، به نظر من در همین برهه زمانی

هستش!

آیین دستی به ته ریش کوتاهش کشید.

-امیدوارم امیرعلی استقبال کنه...

-نگران اون نباش...اون الان وضعیت ثابتی داره و با همه چیز

کنار اوآمده...

پس بهترین زمانت رو از دست نده!

این و جدی میگم!

آیین خندید به شوخی گفت:

-به روی چشم. شما فقط دستور بده خانوم دکتر...اساعه اجراش می کنم...

با آنکه در قلبش آشوب به پا شده بود اما لبخند زد.

-چجوری من این محبت هات و جبران کنم خانوم دکتر؟!

شوکا با گل رزی که در دستش بود به قلب او کوبید.

-شما جبران شده ای...

یاد گرفته بود که زندگی همیشه آنطور که قلبش میخواست

پیش نمی رفت

باید با تمام تلخی و شیرینی هایش ،دوست میشد و دوست می

ماند..

این دوستی به نفع خودش بود..

حداقل، کمتر مغموم میشد...

با آمدن کیک و پخش شدن موزیک شادی دیگر لبخند به  
لبش آورد.

تولدش بود...

تولد دوباره اش...

دوست داشت تولد دوباره اش را به زیباترین شکل برگزار کند...

چشم هایش را بست...

نمی دانست چه آرزویی کند...

آرزوهایش زیاد بود

اما مهم ترینش مادر شدن بود!

با آنکه می دانست آرزویش محال است ممکن شود، اما آرزو کرد  
و چشمانش را با شمارش معکوس باز کرد...

-۱...۲...۳

چشمانش که باز شد نگاهش به نگاه آیین که روبرویش بود گره  
خورد و همان موقع شمع روی کیک را، فوت کرد...

با صدای دست و تبریک همه لبخند زد و تشکر کرد...

امیرعلی زودتر از همه کادو به دست سمتش آمد...

-شوکا جونم.. تولدت مبارک.. اینم کادو.. بفلمایید..

شوکا خندان و خوشحال روی دو زانو نشست و در آغوشش  
کشید.

-مرسی فسقلی... عزیزدلم... تو خودت کادویی که..

امیرعلی بوسه ای به گونه ی شوکا زد و خودش را با صدای ماه  
سلطان از شوکا جدا کرد.

-دخترم مبارکت باشه...امیدوارم به آرزوت برسی...

شوکا لبخندی غمگین زد.هرچند که آرزویش تقریبا محال بود  
اما شاید،جای امیدواری داشت!

-ممنونم...چرا زحمت کشیدین؟

و جعبه ی کوچک که با سلیقه کادو پیچ شده بود را،از ماه  
سلطان گرفت.

-در برابر معجزهای تو کمم هست دخترم...

شوکا صمیمانه دستش را به بازوی ماه سلطان زد

-هر چی بود خواست خدا بود...

ماه سلطان جمله اش را تکمیل کرد .

-البته به کمک بنده اش...

-شما لطف دارین به من..بازم ممنونم ازتون...

صدای کیان آمد و باعث شد نگاهشان به سمت او بچرخد...

-دیگه نوبتی هم باشه نوبت منه ...

ماه سلطان با خنده کنار رفت و کیان و مادر بزرگ به کنار شوکا آمدند

اما آیین همچنان همان دور ایستاده بود و به شوکا چشم دوخته بود...

شوکا همانطور که به آیین نگاه می کرد

مادر بزرگ را به آغوش گرفت ..

آیین آخرین نفری بود که به سمتش آمد..

همه ی نگاه ها به سمت هر دوتای آن ها بود..

صدای بلند موزیک قلبش را به تب و تاب و هیجان انداخت...

موزیکی که همیشه وقتی کنار هم بودند در این چند وقت اخیر

با هم گوش می کردند و هر باز قلبش به لرزه می افتاد...

و حالا اینجا هم...

چشمانش را لحظه ای از خوشی بست و باز کرد...

در ذهنش تمام روزهای خوبی که با هم گذرانده بودند تاب می

خورد و لبخندش بزرگ تر و عمیق تر میشد

You're the light, you're the night

تو هم روز روشنی و هم شب تاریک

You're the colour of my blood

@shahregoftegoo

تو مثل خون تو رگ های منی

You're the cure, you're the pain

تو هم دردی و هم درمانی

بی شک، لبخند روی لب هر دو جنسش از آرامش بود..

آیین در یک قدمی اش ایستاد و به چشمان زیبای زن مقابلش

چشم دوخت

اما قبل از آن که آیین کاری کند، شوکا باز هم از او تشکر کرد..

بانی حس و حال خوب امشبش، او بود..

میان صدای بلند موزیک به آرامی از او تشکر کرد...

-ازت ممنونم آیین..

Fading in, fading out on the edge of paradise

همش وارد بهشت میشم و دوباره بیرون میام

Every inch of your skin is a Holy Grail I've got  
to find

ذره ذره ی وجود تو مثل گنج ارزشمندیه که باید کشفش کنم  
آیین لبخند زد و بی حرف دستش را وارد جیبش کرد و زنجیر  
بلندی، لحظه ای بعد مقابل صورت شوکا، تاب خورد..

دو قلب گره خورده در هم ..از زنجیر آویز بود.....

Only you can set my heart on fire, on fire

تنها تویی که از پس شعله ور کردن قلبم بر میای

I'll let you set the pace

تصمیم گیری هامون رو به تو سپردم

قدمی جلو رفت و زنجیر را از گردن شوکا رد کرد

و به چشمان شوکا که راضی بود نگاه کرد و بعد به درخشش

دو قلب در کنار هم خیره ماند

همه چیز خوب بود

خیلی خوب

و احساسش فوق العاده بود...

Love me like you do, la-la-love me like you do

همینجوری دوستم داشته باش

Love me like you do, la-la-love me like you do

پس همینجوری به دوست داشتنم ادامه بده

اشک میان چشمان شوکا حلقه بست...

این هدیه، فرای چیزی بود که در ذهنش تصور کرده بود...

صدای دست زدن بقیه باعث شد رشته ی اتصال نگاه آن دو  
جدا شود..

سرش را بلند کرد

و نگاهی را چرخاند..

لبخند روی لب های همه بود و

امیرعلی با ذوق نگاهی شان می کرد...

با اشاره ی کوچکش امیرعلی خودش را به آغوش او رساند و

خوشبختی اش تکمیل شد..

در اتاق را بست خیالش راحت بود که مادر بزرگ خوابش رفته..

به در اتاق تکیه داد و نفسی عمیق کشید

لبخند زد امشب همه چیز بر وفق مرادش گذشته بود دستش  
را به گردنبند میان گردنش بند کرد... به سمت اتاق خوابش  
قدم برداشت..

صدای خروپف میان از پذیرایی کوچک شان می آمد... وارد اتاق  
شد و در را به اهستگی بست موهایش را باز مرد و روی تخت  
دراز کشید دستش بی اراده به سمت دو قلب در هم تنیده  
رفت.. لمس این دو قلب، آرامش می کرد.. خسته و خوشحال از  
یک شب بی نظیر در کنار تمام کسانی که در قلبش جا داشتند  
چشمانش را با آرامش بست... لبخند آیین پشت پلک های  
بسته اش باز هم جان گرفت وقتی گردنبند را به گردنش آویز  
می کرد چشمانش دنیایی از حرف بود و لبخندش، معانی  
زیادی داشت که ذهنش از تعبیر آن ها، درمانده بود... دو قلب را

کف دستش فشرد... قلبش هم فشرده شد.. طعم جدیدی از  
زندگی اش را داشت لمس می کرد... امید داشت به زنده بودن  
و زندگی ... مدت ها بود رنگ زندگی اش سبز شده بود روزها و  
ساعت هایش در کنار این خانواده می درخشید  
روزی را به یاد آورد که ماه سلطان از او خواسته بود هر چه  
بخواهد برایش فراهم می کند تا پسر و نوه اش خوب شوند او  
حاضر بود همه کاری کند و شوکا هر چه بخواهد را، در  
اختیارش بگذارد... شاید حالا وقتش بود پیش خودش که  
اعتراف می کرد زندگی با این خانواده را می خواست دلش برای  
داشتن یک خانواده کامل تنگ شده بود و حالا همه چیز فراهم  
بود...

در حال چرخیدن میان گالری عکس هایش بود

به عکس دو نفره ی خودش و آیین که رسید قلبش شروع به  
بی قراری کرد..

کنار هم ،خیلی بهم می آمدند...

این را قلبش به او می گفت!

دستش را به زنجیر بند کرد...

امشب برخلاف تمام لحظات شادی که گذرانده بود ،لحظه ی  
تلخ هم داشت!

باورش نمیشد که آیین تصمیم به ازدواج مجدد گرفته...

هرچند بعد از ماه ها اصرار ماه سلطان و مشاوره های خودش  
،بالاخره یک روز او هم باید راضی میشد!

و برایش ناراحت کننده بود که درست شب تولد او آیین

رضایتش را اعلام کرده بود...و از او نظر می خواست!

نگاهش را از عکس میان صفحه گرفت و به سقف دوخت

هر چه خدا می خواست همان میشد...

یادگرفته بود که زندگی با تمام خوب و بدش می گذرد

نمیشد به زور خیلی چیزها را از خدا گرفت

با ویبره ی موبایلش نگاه از سقف گرفت و با دیدن اسم آیین

متعجب شد و نگران از تماس بی وقتش، سریع جواب داد.

-جانم؟

-بیدارت که نکردم خانوم؟

آرامش میان صدایش قلب به تلاطم افتاده ی او را هم آرام کرد.

-نه...داشتم عکسامون و می دیدم ...

-خب بنظرت چطور شده بودن؟

نفسی عمیق کشید

-عالی...همه چیز امشب عالی بود...بازم ممنونم ازت آیین...

-شوکا...میشه یه خواهشی کنم؟

-قلبش لرزید...نمیدانست خواهشش چه بود اما به سرعت گفت:

-آره حتما...

-میتونی الان بیای پایین؟!دم در...

سریع توی تخت نشست

-مگه اینجایی؟!

-بله...یکی از کادوهات و جا گذاشتی...

آیین که سکوتش را دید دوباره تکرار کرد.

-میای؟

شوکا متعجب فکر کرد و وقتی به نتیجه نرسید از جایش بلند شد...

-الان میام...

-باشه منتظرم..

شوکا درحالیکه هنوز ذهنش درگیر کادو جا مانده بود پانچو نازکی روی شانه هایش انداخت و از اتاق بیرون رفت...  
پله ها را نفس نفس زنان دوتا یکی پایین رفت.

پشت در ایستاد و نفس تازه کرد

دستی به موهای آشفته اش کشید و در حالیکه هنوز هم برایش عجیب بود و هر چه فکر می کرد به نتیجه نمی رسید که کدام کادو را جا گذاشته بود، در را باز کرد...

با دیدن امیرعلی که پشت در ایستاده بود قلبش ضعف رفت.

-عشق من...

روی دو زانو نشست تا هم قد او شود...

-چرا خوابیدی هنوز قشنگه من؟!

-ددی املوز قول داد که شب پیام بغلت..منم اومدم پشت

بمونم...

شوکا محکم او را به آغوشش چسباند..

-قربون تو برم من...

به آیین که آنطرف تر لبخند به لب آن دو را نگاه می کرد

،لبخند زد و او هم لبخند را تکرار کرد...

-خب پس بیا بریم بالا تا ددی پشیمون نشده برات قصه

بگم..بریم عزیزم؟!

امیرعلی با چهره ی شیطون ابرو بالا انداخت.

-نوچ.. ابل (اول) یه خواهش دالم (دارم)...

شوکا از این طرز حرف زدنش بلند خندید...

-اخ قربونت برم که... ای بلا... بگو ببینم خواهشت و ...اصن شما

دستور بده فسقلی... خواهش چیه!

و چشمکی زد و لپ امیرعلی را کشید..

امیرعلی درحالیکه به چشمانش نگاه می کرد لبخند زد و مشتش

کوچکش را مقابل شوکا باز کرد....

-مامی من ...میشی؟!!

قلب شوکا لحظه ای از هیجان ایستاد...

نمی دانست زندگی برایش تمام شده بود یا تازه داشت شروع  
میشد...

نگاهش، به حلقه ی درخشان و بزرگ میان دست امیرعلی، گره  
خورد..

امیرعلی دوباره تکرار کرد.

-آله (آره)؟ مامی من..میشی؟

دلش برای لبخند و نگاه پر استرسش ضعف رفت...

با چشمانی که دیگر تار می دید به آیین که لبخند به لب و

دست به سینه تکیه به ماشین زده بود، نگاه انداخت...

زرنگ بود و می دانست چه کسی را جلو بیندازد ...

در پسِ زمزمه های امشب، چنین داستانی بود...

چشمانش را لحظه ای بست و دست دیگر امیرعلی روی گونه  
هایش نشست..

-من..قول میدم..شیطونی و اذیت نکنم...باشه!؟

دلش برای معصومیتش ...

برای کودکی و پاک بودنش لرزید...

بیش از این تاب نیاورد..

امیرعلی را به آغوش کشید...

اشکش سرازیر شد از خوشی...

بی شک قلبش تاب این همه خوشی را یک جا نداشت!

باورش ممکن نبود

آرزوی قلبی اش بود که مادر باشد...

که مادر او باشد...

از پس اشک ها، آیین را دید که با قدم های بلند و لبخند به  
لب نزدیکشان شد..

این سه روز آنقدر به سرعت و خوب و خوش گذشته بود که  
هنوز هم باورش نمیشد دو روز دیگر درست روز تولدش، برای  
همیشه به عقد آیین در می آید..

این تولد، تولدی دوباره بود ...

به حلقه ی میان انگشتش چشم دوخت

درخشش چشم را میزد

مثل یک رویا بود

به قول کیان، این بار با یک تیر دو نشان شده بود

از این پس او هم همسر میشد هم مادر...

و آرزویش برآورده میشد...

همه خوشحال و خندان بودند و هر شب دور هم جمع!

ماه سلطان خنده به لب هایش برگشته بود و امیرعلی سرحال  
تر از همیشه بود..

و آیین... نگاه هایش طور دیگری بود

طوری که فقط خودش میفهمید و او..

در همین فکر و خیال ها بود که صدای موبایلش او را به خود  
آورد..

آیین بود

لبخند زد و خط سبز رنگ را لمس کرد

می دانست که می‌خواهد برای ناهار به دنبالش بیاید، درست مثل  
این سه روز گذشته..

-جانم

-خانوم دکتر من چگونه؟

-هنوز هم به شیطنت هایش عادت نکرده بود و حال دلش یک  
طور عجیبی میشد..

-خوبم من.. تو چگونه؟

-از احوالپرسی های شما..

-بخدا میدونی که مراجعه کننده داشتم...وگر نه من که همش  
پیام میدم بهت...

-خلاصه که ما رو یادت نره خانوم دکتر...ابن انصاف نیست حالا

که درمان شدیم بی محلی کنی بهمون...

شوکا آرام خندید..

-چشم امر دیگه ای باشه؟

-اختیار داریم ..امر که نیست ...خواهشه...حالا ببینم الان آماده

ای پیام دنبالت خانوم خوشگله؟!

شوکا به ساعت روی میز نگاه کرد.

-بله که آماده ام...

-پس من تا یه ربع دیگه اونجام..مراقب خودت باش..فعلا

عزیزم..

-میبینمت..فعلا ..

تماس را که قطع کرد هنوز لبخند روی لبش بود که تقه ای به

در خورد.

اجازه ی ورود داد و خانوم افشار مقابل دیدگانش ظاهر شد..

-برات یه بسته اومده خانوم دکتر...

-چرا تو زحمت کشیدی عزیزم؟

-دلم تنگ شده بود ...دنبال بهانه بودم...

شوکا از پشت میزش بلند شد.

-قربون دلت...خب بیا بشین دیگه...

-نه فدات همین که دیدمت کافیه...باید برم کلی کار روی سرم

ریخته...یه جلسه هم با دکتر دارم که خدا بخیر بگذرونه...

-چیشده مگه؟!

-حالا واست تعریف میکنم سر فرصت ...بفرمایید!

و بسته را به سمت شوکا گرفت..

شوکا بسته را گرفت و تشکر کرد..

با دیدن بسته که باز هم هیچ نتم و نشانی نداشت و فقط اسم  
او نوشته شده بود قلبش کندتر از همیشه تپید..

با دستانی لرزان سمت میز رفت و پاکت را باز کرد.. و فشارش  
باز هم افتاد..

هر برگه را که ورق میزد یکی پس از دیگری بیش تر از قبل  
حالش را دگرگون می کرد

اتاق و وسایلش، دور سرش می چرخید و می چرخید..

با باز شدن در و آمدن آیین دیگر توانش را از دست داد و  
چشمانش سیاهی رفت و دیگر هیچ چیز را متوجه نشد...

با سوزش سوزن چشمانش را باز کرد

اما نور اتاق باعث شد باز هم پلک هایش را ببندد..

با همان خال و چشمان بسته کم کم همه چیز را داشت به یاد  
می آورد..

بسته ای که آمد..آزمایش های درونش...

آمدن آیین...

از هوش رفتنش...

پلک هایش را باز کرد

و حالا در بیمارستان بود

با دیدن آیین و چشمان نگرانش که بالای سرش ایستاده بود

،بغضش شکست و اشکش چکید...

-خوبی عزیزم!؟

نمی توانست حرف بزند..

خوب بود خیلی خوب اصلا معجزه شده بود همه چیز دست به  
دست هم داده بودند تا او را شوکه کنند... حالا او خوشبخت  
ترین زن روی زمین بود آیین دستش را میان دست های  
مردانه اش جا داد.

-خوبی شوکا جان؟ چیزی نمیخواهی عزیزم...

سرش را تکان داد و سعی کرد حرف بزند.

اما از خوشی زبانش بند آمده بود

-خو..بم..

-فشارت خیلی پایین بود..دکتر گفت از استرس و هیجان

ممکنه باشه..

با این سرم حالت خوب میشه...به کیان زنگ نزدم..نخواستم

نگرانشون کنم..

به صورت آیین نگاه کرد...اصلا صدایش را نمی شنید..

حال و هوایش متفاوت بود، خیلی عجیب، دستش را روی

شکمش گذاشت او هم می توانست مادر شود تمام روزهایی که

اشک ریخته بود و به درگاه خدا التماس کرده بود، تمام آن

روزها، نقشه ی مادر حامد بود برای جلوگیری از بی ابرویی و

عقیم بودن پسرش.. برای بیشتر نگه داشتن او در زندگی نکبت

بار پسرش و زجر کشیدنش...ولی حالا همه چیز رو شده بود..به

لطف پسرش...این بازی تمام شده بود!

او مادر میشد

و این اوج خوشبختی اش بود صدای آیین را شنید..

-عزیز دلم..چشمات و باز کن...سرم تموم شده...

چشم هایش را به آرامی باز کرد..حالا می توانست در کنار این  
مرد طعم خوشبختی را کامل بچشد.



هوا رو به تاریکی می رفت..دقایقی طولانی بود که پشت پنجره  
ایستاده بود و به بازی پدر و پسر میان باغ نگاه می کردیاد بار  
اولی افتاد که به عمارت آمده بود و امیرعلی او را مادر خودش  
دیده بود با یاد آوری شیرینش،لبخند کنج لبش نشست حتما  
به او الهام شده بود که روزی،او مادرش می شود و برایش  
مادری می کند... با تکان خوردن شکمش لبخندش بزرگ تر  
شد

فسقلی هنوز نیامده به برادرش حسودی می کرد دستش را آرام  
و پر احساس روی شکمش کشید

وقت خوابش رسیده بود

باید برایش مثل هر شب لالایی میخواند

نوازش دستش را تکرار کرد و تکرار...

صدای خنده های امیرعلی و آیین می آمد

سرش را به شیشه چسباند و لذت برد

شعری که همیشه مادرش در بچگی هایش برایش می خواند را

حالا باید زیر لب برای دختر خودش می خواند

زمزمه وار شروع کرد...

لالا لا لا گل زیبای پامچال

لالا لا لا دل خونین تک خال

لالایی کن ورق برگشته و فال

بخواب ای طالع سعد خوش اقبال

لالا لا لا گل ختمی، گل سنگ

لالا کن با صدای این شباهنگ

من از تو دورم و دل بی قراره

بخواب عشقم، از این دوری دلم تنگ

لالا لا لا به چشمای تو سوگند

که شیرینی گرفته از چشات قند

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

@shahregoftegoo

لالا لا لا دوباره شب رسیده

لالایی کن روی لب‌هات لبخند

با حلقه شدن دست‌های مردانه‌ای دور کمرش چشمانش را باز  
کرد

-اومدی عزیزم؟

آیین صورتش را به صورت او چسباند..

-یه لحظه پشت پنجره دیدمت...دلم ضعف رفت برات...نتونستم

بمونم...دیدم بدجوری با این فسقلی خلوت کردی...قلبم

حسودیش شد...اومدم که خلوتتون سه نفره بشه ..

شوکا دستش را روی دست‌های پرامنیت مردش گذاشت...

-خوب کاری کردی اصلا خلوت کردن بدون بابایی صفا نداره

که...

همان موقع شکمش باز تکان خورد...هر دو خندیدند.

-دیدي آقا.. اینم سند حرف هام...

آیین بوسه‌ای نرم و طولانی به گردن شوکا زد ...

-قربون جفتون برم من...نمیدونم چجوری این دو هفته و  
طاقت بیارم...دلم میخواد ببینمش...لمسش کنم...تنش و بو  
کنم...

دل شوکا از تمام این تصورات ضعف رفت...

-میبینیمش عزیزم..موعودش نزدیکه...

همانطور که در آغوش آیین فرو رفته بود صدای امیرعلی هم  
آمد

-منم اومدم...منم اومدم...

خودش را به شوکا چسباند و آیین را کمی هول داد..

-ددی برو کنار...منم جا بشم...

آیین با خنده لپش را کشید و هر دوتایشان را در حصار  
دستانش محصور کرد... شوکا لبخند زد... پازل تکه شده ی  
زندگی اش کامل شده بود... به ماه درون آسمان چشم دوخت  
ستاره ها پر تلالو تر از همیشه میان آسمان شب می  
درخشیدند

قلب او هم می درخشید...



"مehشید دهقان"